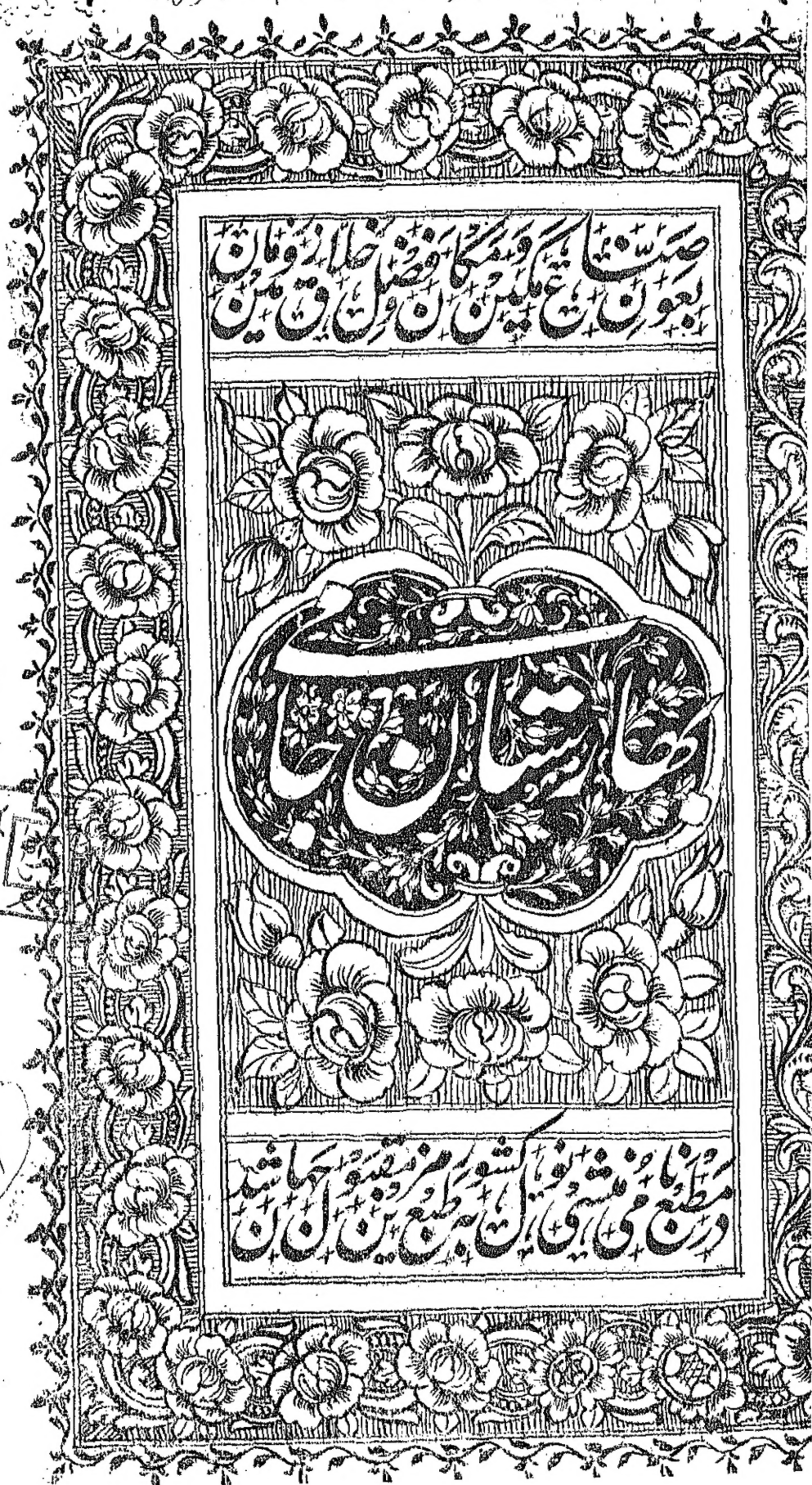


۴۰۰
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



۱۹۱۵
ع ۱۱
۱۹۱۵



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7912

CHECKED 2601

بسم الله الرحمن الرحيم

چو مرغ امروزی با سلی ز آغاز	نه از نیروی حسد آید پیروز
بقتدرت سید پریرین	فتد زمینان که دیگر بر نخیله

مزاران وستان حردستان از زبان مرغان بهارستان خوش صوفا که از سنای
انحصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و مسامح
جامع قدس و ناظران مناظر الشالی ام الشهور و الاعوام رسانند قطعه

مانند بهر گلستان سپهر	باشد از گلشن صفتش و ریف
آلود بهر شاخ و انباش	پرستار از دور و گهر طبقه

جلت عصمة جلالة و عكس کلمته کما التزم به سر و تجمیع در و
از گوی عن لیسان بستان سرائی وصال و جو که مطربان بهر هم نشود

21.2.90



RECORDED 1986-90

و معنیان عشرتخانه حید و جود آند قطعه

بر گل و ضمه ابلانج که هست	گل این باغ ز رویش و رست
نیست ز اوراق چمن مرغان را	بخج و اوصاف جمالش سبقت

و علی صحبه و الهم المقتبین من مشکوة عاومه و احواله و الهم
 محمودی آید که چون درین وقت و پسند فرزند از جند ضمایا الدین کوفت
 عصبه عا یفضله علی الطهوف و الناسف با موفتن مقدمات کلام عرب
 و انداختن قواعد فون و ب اشتغال نمود و پوشیده ماند که طفلان فرسیده
 و کوکان نادیده را از تعلیم اصطلاحاتی که مانوس طبع و مالوفت کلام ایشان
 نیست بدل خوشی و بر خاطر غبار خوشی می نشیند از برای تطایف سر و نشین
 خاطره ای گاه گاهی کتاب گلستان متبکه که شیخ نامه از و استاو بر گرام
 مصالح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه و علی الدین



گلستان که روضه ز بهشت	خار و خاشاک او عجیر سرشت
با بهایش بهشت را در با	فیض و ده قصه هاش کوشه با
نکتهایش خفیه و پرده	رنگ حوزان ناز پرده
و لکش اشعار و بستان اشعار	از نم لطف تحقیق الانصار

سطری چند خوانده میشد در آن آشنا بخاطر آمد که تیر کالاهای اشرفه و تبعه
 الاشاره لطیفه و رقی چند برین منوال جزوه ای چند بران اسلوب پخته کرد

تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را از معانی و چون این معنی با تمام رسید
و این صورت با تمام انجامید

باغ و گفتم چه سازم زیور این رخ عروس	تا بچشم خود همکارانش فریاد زین
گشت مهرهای شنای شهریار کامگار	نصرت نیا معزالدين كهف الحافقين
اختر بروج جلالت گوهر بروج شرف	شمع بزم و دود تيمورخان سلطان حسين
آسمان قدری چون خورشید جهان	باشد از چشم عنایت بین او خورشید
دین آن دونه چو دوش به حاجات خلق	کم پسندد جو و او بر دونه خود عار دین

أَهْرَ اللَّهُ تَعَالَى أَنْصَارَهُ وَصَاعِفَ إِقْدَارَهُ وَادَامَ أَوْلَادَهُ الْكِرَامَ
تَحْتَ ظِلَالِ مُلْكِهِ وَسُلْطَانِهِ وَأَيَّامَ كَافَّةِ أَلَانَامِهِ كَفَيْتَ عَدْلُهُ إِحْسَانَهُ

قطعه گستان که چندی کردین پیش	بنام سعد بن زنگی ترساش
بهارستان من نام ز کسی یافت	که شاید سعد بن زنگی غلاش
قطعه گذری کن برین بهارستان	تا به بسینی در و گلستانها
در لطافت بهارستان	رسته کلها و میوه ریحانها

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه
هشت آئین مثل برنگ یک دیگر از شقائق و بوی دیگر از ریاحین نه شقائق
او یا خیال خزان بر زمرد گه و نه ریاحینش را از دست برود و نه شقائق
و میوه مرغ و دشت در جوانی

<p>ز شبنم لاله را خوش بر بنا گوش عزیز الدمع من عین الشوائف اشارت میکند و گس که می نوش همی ترسم که از لطف اشارت</p>	<p>ز بهاران غنچه را می در صراس کثیر القضا عین تفرات کاس فان العفو للزلات ماسر کند پیرایه گانرا مباس</p>
<p>التماس از تماشا نمایان این یافض که خالی از خار و لاطفه اعتراف و خاشاک مطالب اغراض اند آنکه چون بقدیم اهتمام بر اینان بگذرند و نظر اعتبار و رینا بنگرد باغبان را که در تربیت شان خون جگر خورده است و در فشاری آن جان شیرین بر لب آورده بدعائی یکوتند و به شنائی شاگرد و نند قطعه</p>	<p>در سایه شبنم یا میوه پچسند راه کرم سپار و رسم دعا گزینند همواره از خدایم و ز خود حق نشینند جز نام او نکویید جز روی او نه بینند</p>
<p>هر کس نیکوختان زین تازه رخسار آن به که پیش آرد آئین جگر گذاری گوید که بنده جامی کین و ضایع است جز راه او نبوید جز وصل او بخوید</p>	<p>روضه پیش از شریحین چیدار بسایین و بینان راه پیرایه نشینان با کلا سید الطائفه جنید قدس سر و میگوید که حکایات المشائخ جنتین و جنتین و جنتین مثل نور علم و معرفت است از شکر بیت از شکر بای خدای تعالی بکشور هر دل که عنان عزیمت با مخالفان نفس و هوای روی در سببیت باید قطعه</p>

چو زور پرول مرو خدا پرست آرد	هجوم نفس هوا که سپاه شیطانند
چه تاب آنکه بران بهر نان شکست آرد	بجز خود حکایات رهنمایان را
خدا ی تعالی بار رسول خود علی اسد علیه وسلم خطاب میفرماید که بخون نقش علیک من	آنکه اول رسول را آنست که به فواد کشی میخوانم بر تو قصه ها بینا بیاورد تا آنکه ثابت گزینم بران
شرح قصه دوم عارفان حیاتش ده	قطع چو چوشت زبانی ارادت زده است
شرح قصه صاحبان باتش ده	گوشت و سحر اول است ز جنبش طبع
پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری بخنی	یا گیسو بد و اگر نتوانی بد نام ایشان یاد دارد تا بهره یا بهیدر با ع
وز نامه و پیغام تو سیب بار و عشق	آنی تو که از نام تو سیب بار و عشق
آری زور و بام تو سیب بار و عشق	عاشق گردد و هر که بگوید گدرد
در خبر است که خدای تعالی فروای قیامت باینده آری و بیایگی شمرنده گوید که فلان	و یا عارف و فلان محله شینا حتی گوید آری میشناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطع
که زخم گام ارادت بقامات وصول	قد ز من صفت عشاق تو زان بیشتر
بس بود نامه اعمال مرا مرقبول	در و لم نقش شده نام گدایان و درت
حکایت سری قطعی قدس اسد سره چند را کاری فرموده بوجوب نخواه او تکیام	نمود کاغذ پاره بوی انداخت و روی نوشته شد
و یقول اَبَکَی و ما یَدْرَکَ اَبَکَی	حَادِیَا بَیْجِدُ وَ فِی الْبَیْکَی

آنکھیں خدا را لایق تفکر قسینے	و تقطیع حبی و تفریق رینے
رباعی خون میگرم از تو چه پنهان دارم	کز بصر چو این دو چشمم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم	صد دل غم بران ریم بجران دارم
و ہم صید قدس کوید روزی بنمانہ میری در آمد من بیت میخواند و میگفت شمع	
کہ فی التجار و کلا فی اللیل فریح	فلا امل لی اطلال اللیل کم قصدا
شعری شب تیرم روز از ناله و آه	خواهی شب من دراز و غمای کوتاہ
حکایت علاج را قدس سرہ رسید ند کہ مرید گیسٹ گفت مرید آنست کہ از نخست بایضت	
عین انشاء قصد خود ساز و تابوی نرسد هیچ چیز نیار آمد و هیچکس سرور و ریاض	
بہر تو بہر و بحر بشاقت ایم	ہامون بہریدہ کوہ بشکافت ایم
از ہر چہ رسید پیش و تافت ایم	تارہ بہریم وصل تو یافت ایم
حکایت ابو ہاشم صوفی قدس سرہ گفتہ است کہ ہایونک سوزن از چنگ کنن	
آسان گریست از زریلت کہ از دن بگیندن قطعہ	
لاف بی کبری مزگان از نشان پائی	در شب تار یک سنگ سپہ پنهان است
وز درون کردن من آسان گیر ازرا کزان	کوہ را کنن بسوزن از زمین آسان است
حکایت ذوالنون قدس سرہ پیش مشائخ مغرب فت بجمت مسئلہ گفت بہر چہ	
آمدہ اگر آمدہ کہ علم اولین آخرین بیا موزی این خود روئی نیست اینہم خالوئی اند	
و اگر آمدہ کہ اورا بچوئی آنجا کہ اول گام بر گزفتی او خود ہم آنجا بود قطعہ	

زین پیش بر دین از خویش بنداشت	در غایت سیر خود کمان داشت
اکنون که ترا یافتم آست دانه	کاندرت دم نخست بگذاشت
حکایت پیر پرت گوید او با جوینده خود همراه است	دستی گرفته و طالع خود پیتا زور با
آنکه بی نام بهشت مرز و نه نشان	دست گرفته مراد عقب خویش نشان
اوست است اسب پاسبان بر جا که نو	پای کوبان ز پیش میروم و پیشان
حکایت فیض علی بن ابراهیم سره گوید که حق سبحان و تعالی را بدستی می پرستم که بهیم	که نیز پرستم بعضی ازین طائفه پسند که سفاک است گفت کسی که حق را بریم و اسب
پرست پس گفتند تو چون پرستی گفت بهر دوستی می طرب بر خدایت طاعت دایر و قطعه	
کی شود سوز و فقیل عشق زیر تیره خاک	زانکه این آتش جان و نشان و خاست
چون تواند عاشق از طوق قنایت کشید	قمری آساطوق و از گردن او خاست
را بهی جانان در تود ورنه توانم بود	قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو محکم عشقم نه بسند	زمین در چشم صبور نتوانم بود
حکایت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا همانست	
تقاضای همان بر سیزبان جفاست که میمان با و بس نظر نه تقاضی قطع	
همان توام و صفه ارباب ارادت	بنشسته بهر چوینه که آید ز تور خ
بنهاد و بخواند که مست و دیده آید	انعام ترا مست نظر منی متقاضی
حکایت بایزید را بر سپیدند که گفت که است و نه فرض که ام	

فردی که سنت ترک و نیاست و نذر حق صحبت مولی نظم	
ای که در شرع خداوندان حال	می کنی از سنت و نذر ضم سوال
سنت آندرخ زدنی بافتن	فرض راه و تریب مولی یافتن
حکایت شبلی را قدس سره شور در سرافتاده به بیمارستان بردند جمعی بنظر او رفتند پرسید که شما کیا نی گفتند دوستان تو سنگ برداشت و حمله کردی بگریخت گفت باز آمدی ای عیان که دوستان نگریزند و از سنگ جفای شان پیوسته قطع	
آنست دوستدار که هر چند دشمنی	ببندد ز دوست بیش شود و دوستدار
بر سر هزار سنگ جفا که خور و ازو	گرد و بنای عشقش از ان ستوارتر
و هم از وی آرد که قوی بیمار شد خلیفه طبیب ترسار ابعا بحت می فرستاد او ازو پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک بشوی و از بستر بیماری برمیخیزی گفت آری پس ایمان بروی عرض دوی ایمان آورد شبلی از بستر برخاست بروی از بیماری اثری نماند پس چون پیش خلیفه همراه رفتند قصه باز گفتند خلیفه گفت پس آنکه که طبیب پیش بیمار فرستادم من خود بیمار را پیش طبیب فرستادم بودم	
هر کس که از هجوم محبت دریغ شد	داند طبیب خویش لقای طبیب
چون بر سرش طبیب بهشتی نهد قدم	بخشد شفا از علت سستی طبیب
حکایت سهل عبدالستری قدس میگوید که هر که بپا او کند هستی آن باشد که چه خورد دوست او بشوی قطع	

هر که چيز دبايد ادا از خواب نبود بر سرش دست چپش چادر و پايي از سر بستر کشيد	جز خيال خور و زو آئين بيداري مجوي تا آن جوان و سفره آروست است و ي بشو
حکايت ابو سعید خراسانی که در او اکل حال راوت محافظت هر وقت خود ميگردد روزي به بياباني درآمد و ميرفت از قفای من آواز چيزي برآمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشت تا که سوي من آمد تا بمن ديکشد و ميگفت که و سيم عظيم بخش من بالا آمدند من با ایشان نظر کردم نه در وقت آمدن و نه در وقت و آمدن قطعه	
کيست اني صوفي صافي ز رنگ تفرقه نگسله رشته سترش جانان که بفرض	آنکه دارد و بیکرنگي درين کاخ دورنگ ره بر و گير و یکسر گرگ و و گير و سولنگ
و هم وي گفته که هر که گمان بر دکه بکوشش توان سید رنجی کشيد بهوده و هر که تصور کرد که بي کوشش توان سيد جو راه آرزو نه پيروز بر آید که گورنگرفت که و و ليکن گویان که فک و و	
قطعه از رنج کسی به گنج و صلت نرسيد هر کس که و و گورنگرفت بدست	وين طر فقه که بی رنج کسی گنج ندید ليکن گرفت گورخر آنکه و و و
حکايت ابو الحسن بک قدس سره گوید هر که خدايت عالی خود را از وی بپشتانديز و هر که او را بپشتانديزاند	
رباعي چون لبر مانده پروه رونماید و ر جمله جهان پروه شود باکی نیست	کس نتواند که پروه ز و بکشايد آنجا که بی جلوه جمال آرايد
حکايت ابو بکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزد و کم دورست و آنکه گوید و و رم نهیستی خود درستی او مستورست قطعه	

هر که گوید که بان جان جهان نزدیم	باشد آن معوی نزدیکی او از دوری
و آنکه گوید که از دور هم آن دوری	هست در پرده نزدیکی او ستوری
حکایت ابو الحسن قوسنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوشتر نیست	از دوستی که دوستی دی از برای غرض باشد یا عوض رباعی
عاشق که ز بجز دوست ادی خواهد	یار در جملش استادی خواهد
ناکس تر ز کس نبود در عالم	که ز دوست بجز دوست ادی خواهد
حکایت بوعلی قاق قدس سره گوید که در آخر عمر چندان در روی بروی یار	بود که هر روز به بام برآمدی و روی بر آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان ملکوت
امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جای برانند و کین این صفت یاری هیچ جا	از زهر و زهر شدگان این واقعه خبر یافتی ازین مجلس سکینتی تا آفتاب و شدی سبک
ای مهر کنیت چو نتو عالم گردی	زمین ره رویم به بخش راه آوردی
امروز که را دیدی کاند ره عشق	بر رخ بودش گردی در دل آوردی
حکایت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره روزی با صاحب خود میگفت	که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفتی که در همه وقت یار او بودی
دارم دلی که با هر اندیشه که داشت	جزو یاد تو بفرستد خاطر نگاشت
یاد تو چنان شد و گرفتش که درو	کنجانی هیچ چیز دیگر نگاشت
حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت	آنچه

در دنیا

از دوستی

عاشق که

ناکس تر

حکایت

بود که

امروز

از زهر

ای مهر

امروز

حکایت

که چه

دارم

یاد تو

حکایت

در سرکاری بنی و آنچه در کف واری بدست و آنچه پز آید بنی ریاست	
خواهی بصوفی گرمی از خود بره	باید که هواد هوس از سر بنی
وان چیر کرداری بکف است	صد زخم بلا خوری و از جانی
حکایت او هم قدس سره گفته است جو اندوی آنست که برادران خود را معذ و در کار در ذلتی که واقع شود از ایشان با ایشان چنان معالمانه کنی که از ایشان عاجز باید خواست قطعه	
جو اندوی دو چیز است ای جوانرو	بگویم گوش نه تا گویت راست
یکی آن که در قیطان در گذاری	اگر یک لحظه بینی صد کم و کاست
دوم آن که تو نایب سیچکاست	چنان کاری که باید در شان نخواست
حکایت بشیر حافی رحمه الله علیه امریدی پرسید که چون نان بدست آرم نسیانم که بکدام ناخوش خورم فرمود که نعمت عافیت یار و آن را اناخوش نکات قطعه	
چونان خشک نه پیش خویش ناداری	که روح را و بد از خوان فست بر پوشی
بنان خوش خوش طبعش آن زمان نال	چو ذکر عافیتش نیست هیچ ناخوشی
حکایت شقیق بلخی قدس سره گفته است پر هیز از صحبت تو نکرز آنکه چون دلت با و پیون گرفت و بداد او خورسند شدی پروردگاری گرفتنی غیر خدایتما	
قطعه که در آمد تو نکر با تو	بهر روزی مکن با و پیوند
سکری را کفیل خود شمار	مدیر را خدای خود پیوند
حکایت یوسف ابو الحسن قدس سره گفته است همه نیکو نهاد خانه است	

و کلیه آن تواضع و فروتنیست همه در پیرا در خانه ایست کلیه آن مالی و نیست قطع	
جمعت خیر با همه در خانه و نیست	آن خانه را کلیه بغیر از من و تنی
شراب بدین قیاس بیک خانه نیست جمع	و آن را کلیه نیست بجز مالی و تنی
بان جهت بیاطا کن که نلفزی نرا خیر	خود را بهر چه نفس نظر شده شکلی
حکایت سمون محب قدس سره گفته است بسند ده و چست	
خداوند صافی نشو و تا بر همه عالم زیسته نیفتد قطعه	
گر کس جای بدل عشق جمال ازلت	چشم امید به دوران بهشتی نهی
کی سلم شود عشق جمال ازلی	تا بر آفاق همه قسمت شستی نهی
حکایت ابوبکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را پسندد در تو کیست گوید	
شک مقدرات کرد کاری اگر گویند که پیشه تو چیست گوید بخت حرمان گرفتاری	
اگر پستی طمع را کت پدر کیست	گوید شک و رافت دار الهی
و گر گوید که کارت چیست گوید	بختهای حیران عمر کاهی
حکایت شیخ بوعلی بودباری قدس سره گفته است که تنگت بر بندانها عاشر است	
قطعه گرچه زندانست بر صاحبان	هر کجا بونی ز وصل باری نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق	تنگ تر از صحبت اغیار نیست
حکایت ابراهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه قسمت	
ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن وز نیست ضائع کردن آنچه از تو	

طلب کفایت کرده اند و آن انقیاد احکام الهی است از او امر و نواهی قطع	
قسمت رویت را زل کرده اند	چند پیروز و پراگندگی
فائزند گیت پسند گیت	سکسش از قاعده بندگی
حکایت شیخ العباس قدس سره دروشی را دید که جامه خود را میزدخت هر دو در	
که راست نیامدی بکشادی و باز بدو ختی شیخ فرمود که این جامه بگیت نیست یا	
صوفی که خرقه و وزیش باز است	اگر بخیه بفقیر پسند خوش گار است
و خیش طبع دست او چمن باند	هر رشته و خیمه اش بت و نال است
حکایت خضری قدس سره گفته است الصوفی الذی لا یوجد بعد	
عند الله و لا یهدم بعد و وجود یعنی صوفی نیست که چون از وجود طبع	
خود فانی شود و دیگران باز نگوید که الفانی لا یرد بعد از ان	
چون بوجد حقانی و بقا بعد الفناء مستحق گردد و دیگر فانی نگوید با	
خوش آنکه چو نیست شد زین عشق مجاز	و گیر بوجد و خویش تن ناید باز
زان پس چو وجود یافت آن مایه ناز	جاوید برود و عدم گشت فراز
حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیه بغداد و عطا	
میکفت فقیهی معروف ابن البقا بر خاست و سلمه پرسید گفت بشین که	
در کلام تو را آنچه کفری بینم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود	
بعد از ان مدتی آن فقیه نصیرانی شد و در دین نصیریت بر و	

هر که بینی که پس پرورش فتراورا	در صفت نده دلان نام بارشاد و رود
پای دعوی بسراوسه خواجه مباد	که از من بی ادبی دین تو بر باد رود
حکایت خواجه عبدالخالق عجز دانی رحمة الله علیه روزی در پیشی گفت که	خدای تعالی مرا خیر گرداند میان بهشت و دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مرا و
نفس است و دوزخ مرا و خدای تعالی خواجه ازین سخن روگردانید و گفت	بسته را باختیار چه کار هر کجا گوید که در دوزخیم هر کجا گوید باشد بهشتیم قطعه
کار بی اختیار خواجه مکن	ای که واری به بندگی اترار
هر کجا اختیار خواجه بود	بندگان ابا اختیار چه کار
حکایت خواجه علی منتهی الیه که ایام چسبیت فرمودند و چون قطعه	باید آن توان سندیده از و پسندی
هر که ایمان ترا کنند و پیوستن گفت	یعنی از خلقت کنی دل بخدا پیوندی
حکایت بهاء الدین نقشبند رحمة الله علیه پسیدند که سلسله	به کجاسید سدره منور و ند که از سلسله کس بجائی نمیرسد ریا عی
از دل و عصا صدق صفائی نرسد	وز بهر چه بجز بوی ربائی نرسد
هر دم بکجاسد مگو سلسله ات	که سلسله هیچکس بجائی نرسد
رستم و رستم شمشاق و قان حکم که شجاعت کرم در برین حکما	

واراضی خاطر نشان خانی شرح و بیان آن مطاوی فاطرشان پیرا

عامل کسی گویند که حقیقت چیز با آن قدر که تواند بداند و عمل مقتضای آنچه تعلق بعلم دارد
ملکه نفس خود گرداند و ربابی

خوش آنکه تو ترک حظ فانی کنی	تذیب رقای جاودانی کنی
کوشش کنی و هر چه بتوانی کنی	وانی پس از آن هر چه ندانی کنی

حکایت اسکندر و روان جهانگیری بحیله تمام حصاری کشاد و پویان آن
فرمان او گفتند آنجا حکیمی ست و انا و بر حل مشکلات توانا ویرا طلب داشت شکلی
از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از و نفور گفت این چه صورت غریب ست
و بیکل مهیب حکیم از آن سخن برآشت و خندان در گفتگ گفت قطعه

طعنه بر من ب صورت زشت	ای تنی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف جان شمشیر	کار شمشیر می کشد نه غلاف

و دیگر گفت هر که را خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان او ست
چنان از وجود خود و درنگنا نیست افتاده که زندان در جنب آن نهنگاهیت کشاده

فصلی که با همه کس خوی بد بکار برد	همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
که بوشه که زندان مقام او گردان	که پوست بر تن بد خو بست زندانش

و دیگر گفت حسود همیشه در نچست و با پرو و کار خود تیر نه سنج که هر چه

دیگر آن را قسمت است که برابری بند و هر چه نصیب نیست از آن بند قطعه	
اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم	عادوت مرد حسد پیشه که خاکش بدین
هر چه پسند کفایت غیر فغان ندارد	که چرا داد بوی نی سبب آزار نه بین
دیگر گفت خردمند کریم مال دوستان پیشمار و دلی خرد لایم از برای دشمنان بگذار قطعه	
هر چه آمد بدست مرد کریم	همه در پای دوستان افشانند
آنچه انداخت سفله طبع لایم	بعد مرگ از برای دشمن بماند
دیگر گفت با بخردان در هرزل و فوسل و تختن آبروی بزرگی ز تختن ست و غبار ذلت و خواری نکینختن قطعه	
ای که بر سفله در بجامه	نام رستم بگر گیت برود
مشو افسوس همیشه بخردان	ورنه فخر بزر گیت برود
دیگر گفت هر که بازیرستان شود مشقت نی بر دست گیرد و در کد کوب برستان قطعه	
دلا گوش کن از من این نکته خوش	که ماندست در گوشه از نکته دانان
که هر گوشه تیغ نامهربان	شود کشته تیغ نامهربان
سکندر گوش خویش از آن جواهر حکمت دریافت دناش چون گوش خود بر جواهر که دستان از خردانی آن حصار بر تافت حکایت میکند را فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت لبر زندان خود این توفیق نوشت که صفحیات ایام حیفه اعمار است در آن بنویسد جز آنچه بهترین اعمال و آثار است	

<p>قطعه هفتم در بود و فتر عمر همه خلق ختم آنکس که برین فتر پاک از همه حوت</p>	<p>اینچنین گفت خرومن که از شیشه کجاست و تم خیر کشید و اثر خیر گذاشت</p>
<p>حکایت یکی از حکما گفته که چهل دفتر حکمت نوشته با و شش نگشته چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم و در آن یافتم آنچه میطلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محل عتسما و مکر و ان زیر که اگر چه زن از قبیل معتد ان آید انان قبیل نیست که معتد را شایسته قطعه</p>	
<p>عقل من ناقصست و دانش من گر بدست از وی عتسما بگیر</p>	<p>هرگز ش کامل اعتقاد من در نگو هست عتسما و من</p>
<p>دوم آنکه بال مغر و مشو اگر بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث و زکار شود</p>	
<p>قطعه هشتم در مشو بال چون بخیران ابر گذران اگر چه گوشت بار</p>	<p>زیرا که بود سال چو ابر گذران خاطر نه خمد و خردست برین</p>
<p>شوم آنکه در زمانج در اینج دوستی میان من زیر که بسیار بود که دوستی خلل افتد بشمنی بدل گردد</p>	
<p>قطعه نهم در کش از شمن نه فتر با شتم ویده ام بسیار که سیر سپهر کج نهاد</p>	<p>به که از افشای آن با دوستی کم و م زنی دوستان شمن شوند و دوستها دشمنی</p>
<p>چهارم آنکه چو می افرا گیری که بر آن نه مند بیری از فضولی بگیرد و آنچه ضرورت است آن آویزد</p>	
<p>قطعه دهم که ناگزیر تو باشد بران گرای و ان م که حاصل تو شود علم ناگزیر</p>	<p>و ان را که زو گزیر بود و جست جو من غیر از عمل بود جان آن روز و من</p>

حکایت ابن مقفع گوید کتب خانه حکمای هند بر صد شتر بیکشیدند ملک ایشان استعدا اختصار کردید و شتر بار آوروند و بتکرار آید علیه چهار کلمه قرار گرفت کلمه اول در ولایت و شاهان	
نظم چو کرد و شاه عالم عدل پیشه	نشو و آسایش که همیشه
چونالدیک بر لای از سینه نشی	نشو و یک سر ز نش او طلم کیشی
بنای داد باشد تیغ بر تیغ	عدل سپید باشد و دیگر تهنه تیغ
کلمه دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و قسریان باری	
نظم ظلم شاه نافرمانی مردم بود	چو چوکاری حاصل آن کشته گی گم بود
کلمه سوم در محافظت صحت ابدان که تا کس نه نشوند دست بطعام نیارند و چون بخورند پیش از آن که سپهر شوند دست از طعام بدارند	
آن که در سباب پری پریزی	وزننگ طبیبان و غل گیریزی
ناگشته تخی معده بخوان نشینی	زبان پیش کس معده پر کنی بر خبری
کلمه چهارم در صحبت ناز که چشم از روی بیگانگان و رواند و روی از چشم نامحرمان استوار	
قطعه زن آن بود که هرگز نیست محرم او	اگر چه مردم چشم ست و نمی نماید
بروی هر که نه جفت نیست که بچسب	بود چو ماه فلک طاق چشم کشاید
حکایت چهارم کلمه است که چهار پا و شاه پیرداخته اند که گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه گفته ام و بسیار گفته که از پشیمانی در خاک و خون خفت ام قطعه	

از ستر سبز پشیمان نشد که	بس فاش شد سر که پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع شستن بجا شد	بهر گفستی که پشیمانی آورد
دوم قصه روم فرموده است که قدرت من بر ناکفته پیش از است	که گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نفی قطعه
هر چه افشای آن بود دشوار	با هر یفان گو با ساسی
کا آنچه دارم نهفته بتوان گفت	و آنچه گفتم نهفته نتوانم
سوم خاقان چین و چین یعنی سخن چین انده است که بسار باشد که پشیمان	گفتن سخت تر از پشیمانی نهفتن قطعه
هر ستر سبز که افتد بخاطر	سرعت کن بوج بیانش بکاشتن
ترسم شود غر است اظهار آن ترا	مشکل تر از ند است پوشیده شدن
چهارم ملک هند بدین نکته زبان کشاده است که هر حرفی از زبان من بسته است	و دست تصرف از خود بسته است هر چه گویم مالک میم و گزینم گویم گزینم گویم
فصل پنجم در راز افشای و نهان	مشلی نیک بر زبان رفت
کین چو تیر بسته باز در قبضه	وان چو تیر بسته از کمان فیر
حکایت ملک هند خلیفه بغداد و تحفه فرستاد و همراه آن طبعی فیلسوف	بهارت طب و حکمت موصوف پیش خلیفه پادشاه است و گفت که سه خبر آورده ام
که چیز لک را نباید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت اول	

<p>خضابانی که موی سفید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز متغیر نشود و مندی نگردد و در تمام جوانی که هر چند طعام خورد و مسوده گران نگردد و مزاج از اعتدال نماند سوم ترکیبی که بیشتر قوی گرداند و در عجبت و با شریعت آورده و از نگرانی آن نه خدمت بصیرت خیزد و نه نقصان پذیرد و خلیفه زمانی تامل کرد و گفت من از این انازمی انکار شستم و زیر کتبی پنداشتم اما آن خصماب که گفتی هرگاه غرور و پیرایه کند به زور دست سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نیست چه نادان کسی که در آن گوشت که نور را بظلمت پوشد و قطع</p>	<p>ابلی که سبکند موی سفید خود سیاه پیش و انایان که در بند شکار و لوت اند از پی پیری جوانی را هم یاد و امید کی بود ز غم سیاه را رونق باز نسید</p>
<p>و آن چون که ذکر کردی من از آن قبیل هستم که طعام بسیار خورم و بدانست که هر چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجهانی باید رفت که در دنیا دیدنی باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و ناگوشیدنی را باید بگوشید حکما گفته اند که گرسنگی بسیار است مزاج و شیراب و طعام از آناده علاج نادان کسیکه با اختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیار افتد و قطع</p>	<p>نیست کسب اشتها خواه و آن که آن خسته از بخت و خام تا بدان خسته در مزاج کند هر چه باید آن علاج کند</p>
<p>و آن ترکیب که گفتی مباشرت با زنان شعیبه است از جنون از قاعده خرد و درست که خلیفه روی زمین پیش و خست کی بدوزان و آید و تسلیق چای پلو سی زاید قطعه ای نه لاف نه خرد چند بشهوت گیری</p>	<p>اگرچه شایه و زنجیر جنون چنانی</p>

چو جنون باشد ازین پیش رنگی	بشینی بسد زانو و کون جنبانی
حکایت و مجلس سری ستم از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند و پوزر چهر تاخن با تنجار سید که سخت ترین چیز با صیست روی گفت پیری وستی و ناداری و تنگدستی بسدی گفت که تنج سیمار باند و به سیله پوزر چو گفت نذری اجل بادوری از حسن عیسی سهل همه بقول پوزر چهر باز آمدند قطعه	حکایت حکیمی از روم و حکیمی از هند و پوزر چهر تاخن با تنجار سید که سخت ترین چیز با صیست روی گفت پیری وستی و ناداری و تنگدستی بسدی گفت که تنج سیمار باند و به سیله پوزر چو گفت نذری اجل بادوری از حسن عیسی سهل همه بقول پوزر چهر باز آمدند قطعه
پیش کسری از خورشید حکیمان فیت آن کی گفت که پیاری اندوه در آن سونی گفت که تو را اجل و سونی عمل	سخن از صعب ترین مخرج درین بجا غم و آن در گفت که ناداری و پیریت هم عاقبت فت بترجیع سووم حکم حکم
حکایت حکیمی را پسیدند که آدمی زاده که بخورون شتابد گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و در ویشش هر که بیاید قطعه	حکایت حکیمی را پسیدند که آدمی زاده که بخورون شتابد گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و در ویشش هر که بیاید قطعه
بخور چند آنکه نهند خانه تن اگر داری بخور گاهی که خواست	از پیشی و کس رود رخس را می و گرنه نباشش هرگاه که بیانی
حکایت حکیمی پسیرا گفت باید که بادی از خانه بیرون نیائی تا نخست بطعام لب کشائی زیرا که سیری تخم علم و برباریست و گرسنگی مایه خشک مغزی سبک با قطعه	حکایت حکیمی پسیرا گفت باید که بادی از خانه بیرون نیائی تا نخست بطعام لب کشائی زیرا که سیری تخم علم و برباریست و گرسنگی مایه خشک مغزی سبک با قطعه
نوی خود را ز روزه تیسر کن چون شود روزه سایه آزار	کز همه علم و بردباری به روزه خوار و ز روزه داری به
حکایت چون گرسنه باشی هر آتش یانان از طبیعت تو شهوت آن	حکایت چون گرسنه باشی هر آتش یانان از طبیعت تو شهوت آن

خیزد و با آشنایان که نشینی طامعه تو در ایشان آویزد و قطعه	
هر چه یابنی بجان از تر و خشک	بکران تا حسد شمع بخورس
تا طعم کسان هوس نکنی	وز عطای خسان طمع ببر
حکمت چون میزبان بر کس از خوان نشیند و خود را در میان بیند طمعا از	
جگر خود خوری به که از نان او و شمع برست از خون خود آشنایی که از خوان او	
هر که گوید خوان و نان من بکش	پای خویش از خوان دست از نان او
تره کز بوستان خود خورس	خوشت ترست از همه بهایان او
حکمت پنج چیز است که بهر کس داده اند ز نام زندگانی خوش به دست او	
نهاده اند اول صحت بدن دوم ایمنی تسووم و سعیت رزق چهارم نفیق شفیق	
پنجم فراغت هرگز ازین محروم گردند و زندگانی خوش بروی او برآوردند و قطعه	
به پنج سیر سبب زندگانی خوش	باتفاق حکیمان شهرة آفاق
فراغ و ایمنی و صحت کفاف معاش	رفیق خوب سیر بهدم نکوا خلاق
حکمت به نعمت که مرگ زوال پذیرد آن را خردمند در حساب نعمت نگیرد	
و عمر اگر چه دراز بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود نوح علیه السلام	
هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که مرده است	
تدر نعمتی راه بود که جاودانه باشد و از آفت زوال برکانه قطعه	
بزد مرو و انا نعمت است	کزو چانت بود جاوید مسرور

ز سیم و زر که چون گورت بود جا	بماند سپهر سنگت بر سر گور
حکمت بزرگتر را بر سپهر بند که کدام پادشاه پاکیزه است گفت آنکه	پاکیزه گان از وی ایمن باشند و گناه گاران بر سر سندان است
شاه آن باشد که روشن خوار و بجز بود	نیکوان را حال نه و نیکو بد اندر بود
حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترسم یا مسلمانان ظالمین او	بغایت فصیح بود و بنهر بر آمد و گفت خدای تعالی مرا بر شما ترس مسلمانان است
اگر من میرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست باین فعلی که شما راست خدا را	راست من بند گان بسیار اند اگر میمیرم باشد که کسی بدتر از من بیا قسط
خواهی که شاه عدل کند این شیه با	دکار خود که میسر که گشت و راست
شاه آینه هست هر چه می بینی اندر	پیر تو گفتد قانع کار و راست
حکمت پادشاهی از چینی طلب نصیحت کرد و حکیم گفت مسئله او تو بر هم می نهد	چوب گویی که ز راه و ستر میداری یا خصم را گفتد ز راه گشت چیزی را که دوست
میدانی یعنی ز راه را بجا بگذاری و کسی را که دوست میداری یعنی خصم را باند	می بری پادشاه بگریست گفت نیکو بند راوی که همه پند ما وین در دست قسط
هزار گونه خصومت کنی بکلان جهان	ز بس که در هوس سیم و زر و وی ز سر
زیادت و دوست روی تو خصم صاحب آن	که گیری از کشتن آنرا بظلم و حیل که سر
و بد خدای خود باشد و بجهت عقل	که دوست را بگذاری و خصم را بر سر

<p>حکایت اسکندر یکی از کاروانان را از عمل شریف عول کرده و عمل خسیس را داوروزی آن مرد بر سکندر در آینه کند را و گفت چگونه می بینی عمل خویش گشت زندگانی خداوند در او باد نه مرد و عمل بزرگ شریفی که در او بلکه عمل بزرگ شریفی در عمل که هست نیکو سیرتی می باید انصاف او اسکندر از سخن می خوش آمد عمل می ابا زود</p>	
<p>قوله بایدت منصب بلند بگویش نه منصب بود بلند می مرد</p>	<p>ما فضل و همنه کنه پیوند بلکه منصب شود بر بلند</p>
<p>حکایت کار از سر کرده رشت آید تندی از پادشاهان در صحن دانا میان نخل از تو انگار قطره این سه کار است کثر کار و رشت تند خوئی ز پادشاه قوسه سر ص دانا و نخل و ازنده</p>	
<p>نکته حکیمان گفته اند همچنان که بعد از جهان آبادان گردد و بجز ویران شود و عمل از حاجت خویش هزار فرسنگ فشنائی سخت و جور از جای و هزار فرسنگ تاریکی و قطعه بعد از کوش که چون صبح آن طلوع کند ظلام ظلم چو ظاهر شود و بر آید</p>	
<p>حکایت درویشی قوی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقه آمنت سلاط و سابقه انبساط داشت روزی در پیشانی وی از گران معائنه کرد و چون چشمش نمود جز کثرت تر و دویساری آمد و شد بهی ندید و این احتمال را او در چید و بساط انبساط او در نور و دید روزی پادشاه با وی به مری اتفاق ملاقات افتاد</p>	

زبان بمقالات بکشا و که ای در ویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد شدنا
در کشیدی گفت موجب آنکه دانستم که او سبب آمدن سوال به که از جهت این ظهار ملال

قطعه در ویش گفت آن تو اگر چرا	به پیشم پس از ویر ما آمد
گفتا چه رانادی پیشش ما	بسی خوشتر است از چرا آمد

روضه سوم در بیان شگفتن شکوفهای باغستان حکومت و ایت
که شرفین مویای نصف و عدالت است حکمت وجود و سلامتین
ظهور و حجت و عدالت است ظهور و صفت عظمی و جلالت

نوشیروان با آنکه از وین بیکانه بود در عدل و راستی بیکانه لاجرم سرور کائنات علیه
افضل الصلوة تفاخر کنان بکفایت انا اولادک فی ذمین ملاء علی تعادل نوشیروان

نوشیروان بیک که در عهد نوشیروان	بنج گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم زان ساده ام	که در عهد نوشیروان زاده ام
چه خوشتر گفت آن ملک نیکخواه	بگوش دل آن ستمکاره شاه
که او ظلمت نظم اندیشه کن	پای آزمون عدل ایشیه کن
اگر عدالت از ظلم ناید فسرده	وگر باره پا در ره ظلم نه

سنگاپیت در تواریخ چنان مسطور است که پنجاه سال سلطنت بیک
و منان تعلیم داشت و این دولتست که در خاندان ایشان بود

<p>و نیز که بار عیاض دل میکردند و ظلم روا نمیداشتند نکته در خبرست که خدای تعالی به دأو و علیه السلام وحی کرد که قوم خود را بگوی که پادشاهان عجم را بدگویند و دشنام دهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند تا بندگان من در آن زندگانی نیک میکنند قطعه</p>	
<p>عدل و انصاف و آن نه کفر و دین</p>	<p>انچه در حفظ ملک در کارست</p>
<p>عدل بی دین نظام عالم را</p>	<p>بهتر از ظلم شاه و پند است</p>
<p>نکته قرین پادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه ندیم هم بزل اندیشه زیرا که از آن بحال درجات در آید و ازین به درکات نقصان گراید قطعه</p>	
<p>هر نکته کا یاد از لب و داند آن گوشت</p>	<p>خوش آنکه ساختن گنج گهر و ج سیندر</p>
<p>و اعدل از جواهر حکمت خزینه است</p>	<p>از خویش تن بهار جدا این خزینه را</p>
<p>حکایت باده و موبدی از موبدان با قباد و معنان میرفت مرکب ی مرغ فضلات قوائیم خود را از شتم تا دم بیاورد تشویر تمام بوی راه یافت درین آشنا قباد ویر از ادب همه کاملی ملوک و بمعنائی سلاطین سوال کرد گفت یکی آنست که در شبی که باده اوان پادشاهان سواری خواهند کرد مرغی در چندان علاف ندهند که موجب تشویر را کب گردد و قباد استخوانی کرد و گفت قد چنین کیاست و صدق فراست همین یاست که رسیده با نچه رسیده قطعه</p>	
<p>آن خرومش که بر قاعده طبع بود</p>	<p>همه ادب ی افتد نه صدق بود</p>

<p>لیکته خرد که به دستور خرد کار کنند</p>	<p>شود از حسن سیاست این آینه زو و آینه</p>
<p>حکمت مقرران سلاطین چون گوی که بوی بلبلان میزند عاقبت بزلزل قهر و نازل مهر زمان که در دین خود است افتاد شک نیست که فساد بلند تر از سخت تر خواهد بود و در پیرامون فرو تر از سبب ششوی</p>	
<p>بود و یوان قسیر شاد و آلا</p>	<p>آن دیوان مرو بسیار بالا</p>
<p>که ترسم چون آن بالا در افقی</p>	<p>و هر افتاد و محکم تر افقی</p>
<p>حکمت میباید که پادشاهان را پنهان راست کرد و آن در دست گفتار آن در کار باشد که احوال رعایا و کاشکاران پریشان را به ایشان رسانند گویند از شیر پادشاهی بود آگاه چون ندیان بانداه آمدندی گفتی که فلان کس چرخ خورده است و یا فلان زن با کنیز که چه صحبت داشته است و مثل این هر چه کرده بودی گفتی تا مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوی نسیم بسته می آید و آگاه می سپید بر و محمود و بیگانه نیستند از این قبیل بوده است قلمه</p>	
<p>چو شاه را نبود آگاهی از حال سپاه</p>	<p>که با سپاه از قهر وی احترام کنند</p>
<p>بقصد جام هزاران بهانه می آید</p>	<p>بچنگ فسق هزاران بهانه می کنند</p>
<p>حکایت از سلاطین است که بهترین پادشاهان آنست که بگویند که اگر در وی مرو است نه آنکه مبرورانند که اگر در آن گرس یعنی میباید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از</p>	

حال حواسی خود غافل باشد و حواسی از حال وی آگاه قطعه

باو شده باید که باشد همچو کس با خبیر	زانکه افتاد است گرداگرد او مردار
نی چو مرداری که گردش صف کشید گیسو	تیز کرده به نفع خود در پشت سار

حکایت نوشیروان وزیر و زبانه جان افروز مجلس می داشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد و تغافل کرد و چیزی نگفت چون مجلس شکست آمد اگر گفت هیچکس بیرون نرود تا مجلس کتم که جام زرین می باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامه نو پوشیده و موزه نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامه وی کرد که اینها از آنست می دامن از موزه برداشت که این نیست از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آن را ضرورت احتیاج کرده بود و بعد از آن مشغال بوی دهند

قطعه از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم	معترف باش آن ترکش عذر بخواه
مکن ای کار گناه زانکه گناه و گرسنت	بلکه بسیاری از آن هم بتر کار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهده وی بود و در چند روز آفتاب به شطلی گم میشد روزی مامون بوی گفت کاش آفتاب شطل که از مامون میهم با بفروشی گفت همچنان کنم اما این شطل حاضر فرمود و بچند میفرستد گفت دینار بفرموده دینار بوی دهند پس گفت این زبان شطل در امان شد گفت آری

<p>قطعه سیمم در خردیه تنگ گیر تن با تلاف مال زود در ده</p>	<p>اما بدان نفس را ببار آمد تا با تلاف جان ناخجارد</p>
<p>حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبت شان خماری افتاد و بر چهره مودت شان غبار نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمدن شد مجلس پای در کشید معاویه غول بوسه نشست که ای مطلب اعلای بنی عبدالمطلب ای مقصد اقصی آل قصی وای آهوی نافه کنای عبدمناف وای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست و عور رسالت در خاندان شما گشاده انهمه بزرگوار و عالم بر دباری باز آس که از رفتن پشیمانم و در گفتن پشیمان رباعی</p>	
<p>تا کی همدن ناوک کین خواهم بود بر روی زمین پیش تو هم روی زمین</p>	<p>وز وری تو بیدل و دین خواهم بود در زیر زمین نیز چنین خواهم بود</p>
<p>جواب عقیل که بوی نوشت</p>	
<p>شعر صدائت و قلج غدا لای و کست اقول هو فی صیدا یق</p>	<p>آری آن لا آزالک ولا ترائف ولا کینی اصدا اذ اجفانی</p>
<p>یعنی چون که هم از دوستی برنجد باید که کین مفارقت گیر و بوی مهاجرت گراید نه آنکه بیدی میان بندد و بب گوئی زبان بکشد شکم چون شود یار با تو جنگ اندیش</p>	
<p>جز جدائی مگیر با وی پیش</p>	

جنگ بکن و ز خصومت بسیار	ازدگر روی آشتی بکنند
باز معاویه اعتذار معاوت نمود و اسامی صلح کرد و صد هزار درهم بدله صلح فرستاد و قطعه	
عذر خواهی بکن و عفو طلب و چو فت	رخنه در قاعده یاری یاران تسدیم
و دنیا بدیم هم آن رخنه بگفت از زبان	در عمارت گرایش کوشش بخشش در وسیم
حکایت حجاج دشکار گاهی از لشکریان جدا افتاد به تلی برآمد دید که عسکری	
نشسته و از خر قه چنبدگان می چسبند و شتران گرداومی چریدند چون شتران حجاج را	
دیدند بر میدنم و سببالا کرد و دشمنانک شد و گفت این کیست که درین بیابان جامه	
درخشان پوشیده برآمد که لعنت و بی حجاج هیچ گفت و پیش آمد گفت السلام علیک ای	
اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا بركاته حجاج از وی آطلبید	
گفت فرود آی بذلت غواری آب بخور که واسد من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد	
و آب رو پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم	
باز گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری نمی مردمان	
نیکو بیس گفت چه میگوئی در حق عبد الملک بن مروان هیچ گفت گفت جواب من بگو	
ای اعرابی گفت بد مرویت گفت چرا گفت خطائی از و در وجود آمده هست که از	
مشرق تا مغرب از و بر آمده است پرسید که آن که هست گفت آنکه این فاسق فاجر	
حجاج را بر مسلمانان گذاشته است حجاج هیچ گفت درین میان ناگاه مرغی پرید	
و آواز داد اعرابی روی به حجاج کرد و گفت تو چه سی ای مرو حجاج گفت این چه سی است	

که میبختی گفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکری میرسد که سوار ایشان توئی و این سخن بود
که لشکریان می رسیدند بروی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او تغیر گشت
حجاج فرمود تا وی را همراه آند روز دیگر با ما داده بنادند و مان جمع آمدند اعرابی را
آواز داد چون درآمد گفت السلام علیک یا ایها الامیر و رحمة الله وبرکاته حجاج گفت
من چنان نیگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام بخوری گفت طعام
نست اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی نشست و دست دراز کرد و گفت
بسم الله و انشاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ نمیدانم
که دی روز این بر من چه گذشته است اعرابی گفت صلیک اسدای امیر ستری که ویرود
میلان من و تو گذشته امروز افشای آن بمن که الماضی لایذکر بعد از آن حجاج گفت
ای اعرابی کی ازین دو اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خاممان گردانم یا پیش
عبد الملک بن مروان فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم اعرابی گفت صورتی دیگر بهم
میتواند بود پرسید که آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری که بسلاست ببلاد خود بروم و نگردد
نه تو را بدی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار دینار بدادند و ببلاد وی فرستادند

مرو باید که به لطف سخن و حسن خطاب	طبع ارباب بستم را و بستم باز آرد
هر کسی که با احسان کرد من و دست	بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت نیز در دیر پیش خود بهرام را و در مضمون دید از حرم خود که مناسب نبود
ویرا فرمود که بیرون رود و حاجب را می تاز یا نه بیرون و از پرده در سرای دور کن

و یکی را نام برد که او را بجای او بنشان بهرام موجب فرموده پدر عمل نمود اما هنوز سیزده ساله بیش نبودند است که سبب غنیش بجای حبسیت بعد از آن وزی بدر پرده سر آمد و خواست که در آید حاجب و دست بر سینه وی بزد و گذشت که در آید و گفت اگر ترا بعد از این بن موضع بیغم سی تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده اکنون میخواهی که با من میز کنی این خبر بریز و جبر و سید او را بخواند تحسین کن و خلعت بپوشاند

قطعه حفظ شده باید چنان که آستان او بگوید	در ضمیر پهنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عرش که سر و دست	مرغ نتواند پدید و باو نتواند گذشت

حکایت وزیر هر مزین شاپور بومی نشست که بازرگانان بسیار بار جواهر بسیار آورده اند و آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده اند شنیده شد که پادشاه آنرا نمی خواهد اگر راست فلان بازرگان بصد هزار دینار سو و سحر و هر مزور جواب نوشت که صد هزار دینار پیش ما چندان نمی رود و چون با بازرگانی کنیم پادشاهی کند بازرگانان کنند

قطعه طور منصب شایان بود که هیچ و شمیری	بقصد که سببش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تا جبران جهان	تو خود بگو که در کار جبران چه کار کنند

حکایت امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل میکرد و دیو دی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ آبیاری گفت ندارم سفال برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بجهت شکایت از اران نایب یا از موجودات شکایت

پیر بهر یاز مسند حکومت بر خیز و در آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب نه بران
 متری نه طغرائی قسم کرده اما چندان حولت عدالت و بیست سیاست
 در خاطر داشتسته بود که چون یهودی آن بفال اسحاق کم بصره داودی سوار بود
 از اسپ فرو داد و زمین بوسید و وجه یهودی تمام داد و یهودی سوار پیاده بود

چو نبود شاه را غر سیاست	کشد از دست گستاخان فیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن	خورد از رو بهان لنگ سیلی

حکایت جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرید
 تا از مال مسلمانان کوتاه شود و جوان بنالید و گفت بیست

مرا بدست چپ راست چو چنگ آرد	رو انداز که ماند چپم جدا از دست
-----------------------------	---------------------------------

خلیفه بفرمود که دستش ببرند که این حدیث از حد و خدای تعالی و مسا به
 دران از مسلمانان نیست مادرش همراه بود برخواست و گفت ای خلیفه
 این مندر زنده نیست بدست یاری وی و زبش آب ورم و از دست رخ و می می بخورم

قطعه زنده بود چو جان بخشای	بر جان من ستم رسیده
هر شتر روزی که کف اوست	مپسند که آن شود بریده

خلیفه گفت که دستش ببرید که من این گناه از وی در نمیگذارم و گناهکاری که
 این چنین بر خود روا نمیدارم مادرش گفت این آنچه دیگری گناهان شمار و از ان دعا
 انکار که همواره از ان تغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را گفته و می شنید گفت بگذار شتر

قطعه ای خوش آن دانا که پیش شاه دم نکست چون آب می آرد لطیف	گاه قمر از نکست خوش میسند شاه را آست بر آتش میسند
حکایت کنایه کاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیرالمومنین انتقام برگناه عدلست و تجاوز از ان فضل و پایه هست امیرالمومنین عالی ترست که از آنچه بلند ترست تجاوز نماید آنچه فرود ترست سر و دایه خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی اعفو کرد و قطعه	
عفو از گناه فضل بود انتقام عدل کی فضل را گذارد و آرد و بعدل وی	زان تابه این چرخ برین تار زمین رست دانا که از تفاوت این هر دو گشت
حکایت کودکی از بنی هاشم بایکی از ارباب مکارم بنی ادبی کرد شکایت بهمش برودند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کرده ام آنچه کردم که عفتل بامن نبود تو کن آنچه می کنی که عفتل بابتست قطعه	
اگر نفسی بحکم نفس و هوا بر تو نفس و هوا چو غالب نیست	نه بوفت خسر و کند کاری جند بر اه خسر و مر و باری
حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج باو سخن می گفت و وی سر و پیش انداخته نظر بر زمین وخته نه جواب میداد نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت که ای عورت امیر سخن میگوید و تو از و اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میب دارم که بر منی نظر کند که خدای تعالی	

بومی نظیر نکند قطع

روی نظام سبب کج بر رویش	آن ز دوزخ و ریت بکشاده
سوی او تا کشاده شد ز خدای	نظر رحمتی نیست داده

حکایت اسکندر را گفتند بچه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و مملکت
باصغر سن و جد داشت عهد گفت با ستمالت و دشمنان تا از غافلگی و شمشیری زمام
مفتند و از تمام دوستان تا در قاعده دوستی استقام یافتند و ملت

باید ملک کند چون می آید	دشمنان از دوست گردان و ستان او ستر
-------------------------	------------------------------------

حکایت میزی سکن را با سهرنگان خویش شسته بود یکی از ایشان گفت که خدا
در عالم ملک این عظیم داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند و
یا کار تواند جهان بماند جواب داد که یادگار من فرزندان من سخنان خوب و
سیرت های نیکوست و نیکو بود که اگر کسی بر من جهان غلبه کرده است نان وی غلبه کند

فصله چوبه پیش بر این قدر یقین که پسر	ز خیل بخیر دانست یا خردمندان
بسی است سیرت نیکو حکیم و پسر زنده	نه چون زن چه شود و پسر امید فرزندان

روضه چهارم در وصف میوه بخشی درختان جود و کرم
و شکوفه ریزی شان به بذل وینار و درم

فاکجه و بخشیدن چیز نیست بایستی بی ملاحظه غرضی و مطالبه عوضی

اگر چه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه	
کیست که هم آنکه ز بحر خداست	هر کسی که گاید از دور و جود
هر چه بود و بهر ثناء و ثواب	بیع و شری کیست در جهان جود
قطعه هر که مقصودش از کرم آشت	که بر آرد به عالم آوازه
باشد از مصد جود و شهر کرم	خانه او برون دروازه
حکایت جواد ی را پرسیدند که از آنچه محتاجان میدی بمسالان میرسی	
یہج در باطن خود دعوتی و بر فقیران مفتی بازی میانی گفت همه بات حکم من	
در کوشش و خشش حکم گیر است که در دست طباحت اگر چه	
هر چه طلب می دهد بر کف گیر میگردد اما کفگیر بخود گمان بندگی کی برد	
گر چه روزی از کف آنچه است ز می ه خدا	بر سر روخوان خوش نیست نیست نمی
نیست جز او کاسه و کفگیر یک زرق را	به که باشد کاسه و کفگیر از منت نمی
حکایت صوفی دیگری را صفت کرد و صفتی از روی شناسائی و معرفت آورد	
فرمود که فلان کس سفره آراست سفره دار خود را شریک سفره میدارد نه با یک سفره	
می شمارد با سایر خوزندگان کیسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست قطعه	
چون صما نسر ای خویش نند	خواجه خوان از برای روشن
طفل را هست گر نبیند اند	خوشتن را طفیلی ایشان
حکایت اعرافی بر امیر المؤمنین علی الذی هو سید الاسخیا من الالاءین	

والا آخرین رضی الله عنه که هم آمد و همه و آمد و خاموشن نشست ذل فقر و فاقه بر زمین
وی ظاهر بود حضرت امیر المومنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت
که بزبان گوید بر زمین نوشت که من مردی فقیرم وی را دو حله عطا داد و غیر از آن
مالک چیز نبود و اعرابی یکی را را و ساخت و دیگری را از رو بایستاد و چون بیت مناسب
حال در کمال بلاغت فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر اخوش آمدی وینار دیگر
که از حق امیر المومنین حسن حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا دادش اعرابی آنرا
گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و بر رفت
حضرت امیر فرمود که شنیده ام از حضرت سالت صلی الله علیه و سلم که فرمود قیمت کل
امر بحسنه یعنی قیمت هر چه بقدر آن چیز است که می آید از محاسن افعال و بدائع اقوال

قیمت مردی که از سیم و زر است	قیمت مردی که بهت و بهمن است
ای بسا کسب ده که از کسب است	قدرش از خواجسته بسی بیشتر است
وی بسا خواجه که از بی همتی	در ره بند خود بی سپهر است

حکایت از عبد الله ابن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عربیت سفر
کرده بود در نخلستان قومی را دید فرو آمد و غلام سیاه گلبان آن درختان بود
آن غلام را دو قصر از خانه آمد پیش وی سگ ایستاده بود و یک و ص پیش وی
انداخت بخورد و دیگری را نیز بینداخت آنرا هم بخورد عبد الله رضی الله عنه
از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را نفس خود

ایثار نکردی گفت وی درین زمین ما غریبست چنین گمان نمی برم که از مسافت دور آمده است اگر سینه است نخواستم که وی را اگر سینه گذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد گفت وزه خواهم داشت عبد الله با خود گفت که همه خلوت و سخا ملاست میکنند این غلام سخی ترست پس آن غلام او و خلستان را همه بخرد غلام را آزاد کرد و آن خلستان را بوی بخشید	
قطعه نفس یک و نیم نان	بر سنگ نفس هر که کرد ایشار
گر بود بنده فی مثل شاید	خواجگان را به بندگیش اقرار
حکایت در دینه عالمی بود عامل خود وسیع علوم کامل وزی گذرین دار نخاسین افتاد کینز کی دید غنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و جمال صورت حیرت خورشید شیفته جمال فریفته زلف و خال او شد از استماع غنائش رخت هستی بصحرای نیستی برد و با صفای نوایش از مضیق بخودی آه سخت سرای بخودی سپرد	
قطعه خوش روی خوبی آواز	می برد هر سیکه به تفادول
چون شود جمع هر دو در کجا	کار صاحب دلان شود مشکل
لباس و انائی بپایند و پلاس سوائی پوشید خلیع العذار در کوی بازار مدینه میگردد دوستان بلاست او برخاستند اما هیچ سوئی نداشت بان حالش باین کلمه تکلم و باین آه میفرم رباعی میگویند که جلوه آن دلاور کند باوست ملاست کسان در گو شرم	
عاشق ز بلا چگونگی پرست میکند	لیکن با وی که آتش تمسین کند
این قصه به عبد الله جعفر باز گفتند صاحب کنیزک طلبید و پچیل هزار درم کنیزک را	

بفرمود و فرمود تا همان صورت که آن عالم گرفتار آن شده بود نشانی کرد و پرسید که این
از که آموخته گفت از فلان مغنیه او را نیز طلبید بعد از آن عالم را بخواند و گفت بخوان
که آن صورت که شنیده او شده از استخوان نیز بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود
تا آن تغنی کرد عالم به خود افتاد و چنانکه تصور کردند که مگر پدر و عبد الله جعفر گفت
دیدم که یکشتن این مرد در گناه افتادیم بعد از آن آب و گلایه روی او بزدند و بخوابانیدند
با وی گفت اندیشه بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیدی گفت الله
آنچه پنهانست بیش از آنست که آشکارا شد پرسید که این صورت را به خود است
که از آن کنیزک بشنوی گفت دیدی که آنرا از دیگری شنیدیم که عاشق او نیستیم
بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آن را از لب و دایان معشوق
خود شنوم پسید اگر وی را به بینی شناسی بگریست و گفت پست

گفتی که شناسی که هر از تو دل درین	والله که در آفاق جزا و رشتنا هم
-----------------------------------	---------------------------------

بفرمود تا کنیزک را بیرون آورند و تسلیم وی کردند و گفت که این مرتبه است
که در وی بجز گوشه چشمی نگاهی نکرده ام آن کم در دست پای عبد الله رضی الله عنه افتاد

را بای آیم بگریم بهوی کار آوردی	وز موج فرا تم بکنار آوردی
صبرم بدل ز غم فگار آوردی	خواهم بدو چشم اشکبار آوردی

پس کنیزک را گرفت و به خانه خود روان شد عبد الله رضی الله عنه غلامی را
فرمود که چهل هزار درهم بگیر و همراه ایشان ببر تا بجهت فک معیشت غباری

<p>بر خاطر ایشان نشیند و بسراغ خاطر از یکدگر متعق تو انست گرفت حکایت عبد الحفیظ راضی الدین عینه در عهد معاویة از خزانه بیت المال هر سال هزار درم میدادند چون نوبت میرید رسید آنرا به پنجاه هزار رسانید لا امتش کردند که این حقوق مسلمانانست چرا یک کس میدی گفت این همه محتاجان مدینه میدهند هم زیر که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی همراه وی به مدینه فرستاد او در مدت یکماه همه اصرار و چنانچه بفرستاد قطع کرد بست کریم او قند جهان کسیر</p>	<p>چرا شود دل و دلش خسته زان حسرت جهان چه باشد صد بار از جهان بزمش چو هست کیسه جوش خزان و روش</p>
<p>حکایت خلیفه بغداد در مکه مکرمه شش شویکت خود میراند و پادشاهی پیش و می گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مع توسه بیت گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مراسم درم عنایت کن کار و غن خواب خرم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر چیزی هزار درم دهند قطعه</p>	<p>چون فل فاقه زور کند بر سخن و رس که بدح پادشاه سخاو کند رواست مردوح چون کریم بود که ز شرف او هر بیت را خستد که گوهر و در سزا</p>
<p>حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک که بد که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را بسیار گستاخ و نیکستند من بیرون کوفه بر بام سرای که در شهر است نشسته بودم دیدم که</p>	

علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد و خاطر من چنین افتاد که آن جماعه بطلب من آیند
 از بام فرو آیدم و بکوفه دران دهم بچکس انی شناختم که پیش می پنهان شوم بدرستی
 بزرگ رسیدم دران دم دیدم که مروی خوبصورت سواره ایستاده است جمعی از غلامان
 و خادمان گرد او برآمده و پیش او آیدم سلام کردم گفت تو کیستی حاجت تو چیست
 گفتم مروی ام که تخته و از خصم رسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آورد
 و در حجره که نزدیک حمام وی بود بنشانند چند روز آنجا بودم به بهترین حال هر چه دستر
 میشدتم از مطارعم و مشارب ملابس همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید
 هر روز یکبار سوار میشد و بازمی آمد یک وزیر او پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار
 میشوی و زرومی آئی بچکار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا گشته است
 شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامید آنکه شاید که وی را بیابم و
 قصاص پدر را از اوستانم چون این شنیدم از ارباب خود در تعجب ماندم که مرا قضا و نرا
 کنی اخت که طایقت منست از حیات خود سیر کردم آنچنان نام وی نام پدر وی
 پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در زمره من حقوق بسیارست
 و چست بر من که بر خصم تو ولایت کنم و این آه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ایبراهیم
 بن سلیمان منم خون پدر خود را از من نخواه او از من باور نکرد و گفت از حیات خود و تنگ
 آمدی میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا واسه من آنکشته ام و نشانها
 دانست که راست میگوید رنگ او برافروخت و چشمان او سرخ شد زبانی سر و پیش انداخت

بعد از آن گفت زود باشد که پدری و او چون خود از تو خواهد من بیناری که ترا و ارم
باطل نکنم بر خیز و بیرون رو که بر نفس خود امین نیستی مباد که گزند می بتورسانم
این گفت و هم از و چهار عطا فرمود و بگوید بیرون آمدن نظم

جوانمرد و جوانمردی بیاموز	از مردان جهان مردی بیاموز
درون او کین کین جوانمردار	زبان از طعن بدگویان نگذار
نگوئی کن آن کو با تو پدر کرد	کز آن پدر خست در اقبال خود کرد
چو آئین نکوکاری کنی ساز	نگردد و حسد بتو آن نیکوی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان آن تو هم آن شد
که آن را انصاریان کردند مکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند
و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که در خانهای ایشان آتش انداخته بودند گرفت
و یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعد از ایشان بقیه نوشتند و بعضی کشتن و بعضی بستن
و بعضی تازیانه زدن و آن قهها بر ایشان افشانند و بر هر کس که رقه افتاد باوی
بضمون آن سجده کردند یک قعه که مضمون آن کشتن بود و بر یکی افتاد گفت من از
کشتن باکی ندارم اما مادری دارم که جز من کسی ندارد و در پس لوی وی میگیری
که رقه تازیانه زدن داشت رقه خود با نکس او و رقه وی را خود گرفت
و گفت من مادر ندارم مرا بجای می کشید و او را بجای من تازیانه زنید چنان که منظم
بسیم نور جوانمردی توان کرد و خوش آن کس که جوانمردی بجان کرد

بجان چون آستین یار شناخت	حیات خود فدای جان و ساخت
حکایت صمعی گوید که بگریه آشنائی داشت که همیشه بتوقع و احسان بدرخانه وی میفرستاد یکبار بدرخانه وی رفتم در بانی نشانده بود و مرا منع کرد از آن که بروی در آیم بعد از آن گفت ای صمعی این منع کردن من از در آمدن تو موجب تنگدستی و نادرستی که ویرایش آمده است پس این بیت بنوشتم	اذا كان اليك يومك حجاب
و بان بان او که بوی سان بانی بر نیاید که در ورقه آورده بر پشت می نشسته بود	فما فضل الكريم على اللئيم
و همراه رقه صره پانصد و بیست و پنج با خود گفتم که هرگز قضیه از این غریب تر	اذا كان اليك يوم قليل مال
بر من نگذشته است این استخفه مجلس نامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفتم	تستري يا حجاب على الغريمه
از کجایم آئی ای صمعی گفتم از پیش کریمترین کسی از ارباب عرب گفتم که	
کیست آن گفتم می که ملازم علم و مال خود بهره و ساخته است آن رقه و صره را	
پیش می بنزدین نهادم چون صره بدید رنگ می برآمد گفتم این بهره خازن	
میخواهم که آن کس طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بهمت بعضی گشتگان تو	
خونی در ظاهر وی راه یابد نامون کی از خواصان خود گفتم که همراه صمعی برو	
چون آن مرد را به بنی گویی که امیر تری طلب دنی آنکه تفرقه بخاطر وی سد چون	
آن مرد حاضر آمد نامون بوی گفتم تو آن شخص نیستی که دیروز پیش آمده اظهار	

و پانصد گوشت گفتند پس تو کرم نباشی گفت هیبت وی هر چه داشت
داد و در آن آنچه داشتیم از بسیار اندک پیشش ندا و مرقطه

چون گدا سنی که نیم نان دارد	پنجاه و دوازده خانه خویشش
بیشتر نان بود که شاه جهان	پنجاه و سی از خزانه خویشش

سکایت شاعری بتوقع فائده بدر خانه معین بپای آمد چند روز آنجا بود
بار نیافت باغ وی در آمد از باغبان التماس کرد که چون بیلغ در آید و بکنار کتاب نشین
مرا نگاه کنی چون آن وقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بیت گفت

ایا جود معنا تا بر معنا می آید	فصلی الی معنی سوال شفیع
--------------------------------	-------------------------

و به پاره تخته نوشت آب و چون آن تخته پیشش رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند
چون آنرا بخواند شاعر اطلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوبان زیر بساط خود نهاد
روز دوم آن چوبان او زیر بساط کشید و بخواند شاعر اطلبید و صد هزار درم دیگر
بوی داد روز سوم همین دستور عمل کرد و شاعر بترسید که مباد ایشان شود و داده را
باز بستاند بگرفت چوبان و نه چهارم تا آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر اطلبید
نیافت فرمود که در فتنه کرم من واجب بود که وی را چندان عطا کردم
که در خزینه من بگرم نماند اما او را حوصله آن نبود

کیست آن کرم که چو سائل برش	او روان قدر میدهد که در دل بگذرد
بگشاید کف احسان و بخشند چندان	که نه در حوصله است سائل بگذرد

حکایت استثنای قدیم که می اندر و ساری عرب قصیده گفت و می اندر و آفرین گفت	
شعر آمد دانی یاد انوار ببطحا	بندال لنوال و ظهرا التقبیل
یعنی دراز کن بسوی من دستی را که گف وی عادت کرده است بخشش در و مال و شایسته تقبیل اهل حاجت سوال آن که میست بسو آن دراز کرد چون بهوسید بر و طیب گفت که مویهای لبی دست است بفرشید گفت بخشیر زبان از خار و شست خار شست چهره آن که درم لای کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوش تر است بفرمود تا وی را در برابر قصیده هزار و صد و اندر و برابر آن کلمه هزار و صد و	
آنها که بحدت ز فلک سرگزینند	چون نیست سخندان بوز جمله فروز
دانی که سخندان که بود آنگاه بداند	بدر از نکو باز نکو را ز نکو
روضة پنجم در وقت حال بلبلان چمن عشق و محبت	
وقت ربان بر هوا نگان آید سخن شوق و مودت	
از تقبیل شکوه نوشتن این است که من عشق و محبت و کثرت فرمان یافت شهبیدار یعنی هر که در جاذبه عشق آویزد و با الطاف عشق آمیزد و دران طریقت عفت و کتمان پیش گیر چون نمیر شهید بمیرد و شکر عفت کتمان از برای آنست که چون میل طبع و هوای نفس لوده باشد و در و مول آن ساطع تو سل بود و اظهار کند آن از قبیل شهوات نفس حیوانی است نه از فضل روح انسانی قطره	

آن عشق که منتیبت خاص آید نیست عشقی که هست تلخ طبع و هوای نفس	ق هر جا که هست عفت سترا و از ماست خاصیت طبع و سبل و بهایم است
حکایت میان دو فرد مندر عشق می گرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و نجات و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش بهانا که تو هرگز ناشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده هیچکس عالم ارصافی و لالان عشق پیشه لطیف تر نیست و از گرانجامان و رازینان اندیشه کشف تر نه	
قطعه پر تو شاخ عشق است حال دل مرد گر بدین قاعده حجت طلبد نادان	کی کند میل جمال آنکه بدل نیست تمیل چشم پس بود و چشم الی بخش میل
حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچه های مدینه میگشت ناگاه در خانه رسید از آن خانه آواز گریه شنید که زنی بی می میخواند واز دیده سر شک گریه میسر اند مضمون بیت آنکه قطعه	
ای طلعت تو بخون از ماه منورون زان پیش که دایه بر لبم شیر نسود	پیش مه طلعت تو خورشید زبون بر یاد لب لعل تو میخورم خون
ساعت آن بیت در دل صدیق اثر کرد و درش بگفت صاحب بیت رسید بدین از وی پرسید که آن ادبی یا بیهوده گفت بنده فرمود که این بیت در هوای که میخواندی و این اشک را برای که میراندی گفت ای خلیفه بروج پیغمبر و روضه منور وی که از من بگذر فرمود که ازین مقام گاهم ندارم تا منزل تو بر سر نیارم کنیزک	

نیمه

آه سیر از دل پر درد بر آورد و یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه سجد
رفت و حاجه آن گنیز که اطلبید و بی آن بخریه و بهامی می آنجا حبه وی او پیش عشقش فرستاد

قطعه البشاهد کاست که چندت اند خست	جز آنکه از همه کام زمانه فسر و آید
بدر و کار بر آید اگر ترا آن نیست	بنال تا دل اهل و سه بدر و آید

حکایت کنیزک مغنی که بحسن غنما موصوف بود و به لطف نوا معروف جمال
نبی بدل داشت و حسن نبی خلل روزی در منظر پیش خواجه خود سازی می نواخت
و غریبی می پرداخت نو جوانی که در دل هوای او داشت و در سر سوخای او در بر
منظر ایستاده بود و گوشش بر آواز او نهاده و در وقت اشعار وی قلمی می کرد
و از لذت آسمان و عالمی می نمود و طبیعت

خرم آن لداوه محروم از دیدار دوست
لوپس میوار حرمان گوش بر گفتار او

ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد و جوان را دید نزد یک خوش خواند و با خود بیک
نمده بنشاند مردم از هر جا با وی چیزی می گفت ر بهر لحظه در هر هوسری گوهری
می یافت جوان با خاطر فارغ از همه چیز نا منظر با خواجه داشت چشم با کینزک هر چه او
بفرموده و آل میگرد این باب در جواب پیدا و هر چه او بطور گره می بست این شکر خنده

بر غم و شمنان با هم موافق	تغلب چو شمشیر از وصال آن و شفت
کناره بوسه ایوان بجان	نکته از چشم و ابرو و رفسانه

چون صحبت کلی شد خواهی را چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم برداشت

و آن هر دو آرزو بست و مشتاق را به هم بگذاشت مجلس خالی گشت و واهی مصلحت باز جانبین متعالی شد کنیز که بان در مخاطبه آن جوان بگشاد و این صدار و او قطع	
بخش دانی که آشکار و نهان	بسته اوست آدمی و پری
که ز هر کس که در جهان بهیمن	پیش من از همه عزیزتری
جوان آن نکست گوش کرد و در سر یاد بر آورد و گفت قطع	
ای آنکه مرادیده و دل منزلت است	جان و جگر چه کنون حاصل تست
گر هست و لم مائل تو نیست عجب	سنگیست نه دل ملی که فی مائل تست
بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و بان یکدیگر خور هم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدای تعالی فرماید اَلَا تَرَوْا كَيْفَ يَخْلُقُ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوًّا لَا الْمُتَّقِينَ یعنی فرمای قیامت دوستی و دوستاران برنگ دشمنی برآید کرد دوستی برهیز کاران که بر دوستی بهیمن نی خواهم که فرمای قیامت بنای محبت با غللی گیرد و دوستی بهیمنی بدل گردد این گفت و در من صحبت بگذاشت و در بین ترانه گام در راه برداشت باغی	
این عشق و دوروزه را و لا باز گذارد	که عشق دوروزه بر نی آید کار
و انسان شقی گزین که در روز شش	با آن یک قرار در و رات
حکایت یکی از دشمنان گوید که وقتی مجلس ششم و وزیرین جل استمعان ششم ارادت میباشتم پیری ملازم مجلس بود و از وظیفه ملازمت تخلف نمی نمود	

اما دایم آه میزد و اشک می ریخت و یک خط آه و شاکش از هم نمی گسیخت روزی
در خلوت او را طلبیدیم و از وی موجب آزار پرسیدیم گفت من مردی دلم غلامان
و کنیزان می خریدم و میفروختم و وجه معاش خود را از آن بیج و شتری
می انداختم روزی غلام صغیر و مرغابیت حسن و نهایت جمال بیست

بلب چو شکر ناب رخ چو ماه منیر | هنوز شکر او را نشسته و این شیر

بسته صد وینار بخسیدیم و در تربیت او بسی ریج کشیدیم چون شیوه دلداری
بیاوخت و چهره بدلیری بر او فروخت یوسف دایر بازارش بر دم و بر خریداران
شامل و اخلاقش بر شمر دم ناگاه دیدیم که روزی لباس اهل صلاح نازنین سعاری
بلکه در خانه زمین بیابانکاری آسجابر سید و گدشته چشتر آن غلام را بدید خود را از بارگی
در انداخت و منزل در پهلوی او ساخت پرسیدیم که چه نام داری از کدام داری
و چه هنر میدانی و کدام کاری میتوانی کرد ناگاه روی بمن آورد و از من سوال بهائی او
کرد گفتم اگر چه در حسن و جمال یکدینار است اما بهای او هزار دینار کامل العبادت است هیچ
کلفت از حاضران و زینت دست بدست غلام برد و چیزی بدست او سپردند
و تن می آن اوزن کرد صد وینار بود روز دوم و سوم بهین و ستور عمل که بهین
معامله پیش او و روینغ اسجابر غلام داد و میصد وینار رسیده بود گفتیم نایه غلام را تا اقام
لر و هاما او را با این غلام تعلق خاطر است و بادای آنی آنچه گفتیم قدرت ندارد و چون
دی روان شد من بیوزنی اطلاع وی در پی بست تا فتم چند آنکه خانه وی را

چون شب آمد بر خاستم و آن غلام را بجا مهای نفیس بسیار بستم و بویهای خوش معطر کردیم
و بدر خانه آن جوان رسانیدیم و در کوفته در کشاد و بیرون آمد چون بار بدید بیهوت شد
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاٰجِعُونَ گفت پس رسید که شمار که آورده است بمن که رهنونی
کردیم بعضی بنای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و بیع بچیزی قرار نیافت
ترسیدیم که شب بقصد این غلام کنند اکنون برای تومی سپارم تا شب پناه تو ای خوب
کن گفت تو هم در آی و با وی باش گفت مرا همی در پیش است که اینجا توانم بود غلام
بوی بگذاشتم و برگشتم چون بخانه رسیدم و در بستم و شستم و در آن اندیشه بودم که
شب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدیم
که آواز غلام برآمد لرزان و گریان گفت ترا چه بوده است و صحبت آن جوان چو رنوی
که بدین حال می آئی غلام گفت آن جوان ببرد و جهان بجانان سپرد گفت سبحان الله
آن چگونه بود گفت چون تو بخانه رفتی مرا بخانه درون برد برای من طعامی آورد
چون طعام بخوردم و دست بستم از برای من بستر انداخت مشک و گللاب من زد
و مرا تنوا بانشید بعد از آن دست بر رخسار من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوب است
و چه سبب است چنان خوش است اینچه نفس من میخوابد و در هوا می آید و عقیبت
خدای تعالی از همه سخت تر است و گرفتار آن از همه کس بد سخت تر بعد از آن
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاٰجِعُونَ گفت و دیگر بار گشت بر رخساره من گذشت گفت
که گواهی میدهم که این بغایت جمال جمیلت بنهایت آمل امانی دلیل ما عفت

و پاکی ازان اجاست و تواب و بران از همه در حال کمال پس بنیاد چون او را
 بچنانیدم سروده بود و بلی بحیات جاودان برده پیرفت از همه که پدید آید آن شهرت
 که هرگز عفت و لطافت و طفت ظرافت و ی از خاطر من نبرد و حسن و شگفتی و لطافت و خال
 او از نظر من غائب نشود و تا باشم این راه را خواهم سپرد و چون بهیرم بدین حال غایب قطع
 یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فرون
 ریزد اکنون چون از کوه نذر و درم بخاک
 در فراقت از همه عالم فرون
 چون روم در خاک تمام نیکو نه چون ابرم
 حکایت جوانی سلیل نام از سلا که گرام که در قبایل عرب بجمال اوب مشهور بود و در
 بیشه شیران و معر که دلیران از ضعف و سستی دور و در دل از دختر عم هوای داشت و در سر
 از و سوسه عشق او سودا می غم زنجیر برد تا بطلوب سید و ضربت عشق خور و تا جمال معشوق
 هنوز در بزم وصال جامی نگرده بود و از جام وصل جرعه بایش نخورده که عزمیت آیش
 خواست که ازان منزل در جای دیگر مقام کند و در وطن تا او آید آرام گیرد آن ماه را در عمار
 نشانده آن عمار را بان راه که دشمن خواست بران چون یک مرحله برانده بجای خوش و
 منزل و کشش نزول کرد و عمار فرود آورده ناگاه دید که از یک جانب بنی سوار شکار
 شدند برخاست و سلاح بست و در خانه زمین شست چون نزدیک آمدند دانست که
 دشمنان ویند و قصد او دارند بهت ابله و مت ابله ایشان مشغول گشت و بیشتر
 ایشان را گشت اما از همه خور و پیش و خست و عم باز گشت و گفت قطعه
 آمد و عهد و بکشتن من خبری
 بنشین که بهینت بحسرت نظری

ریزم خونت که تا چو خونم ریزند	ناکه ز لبست کام گیسو رود کس
و ختر گفت که واسه اگر تو خون من میریزی من منم و خواهم ریخت با خون تو خواهم ریخت با	آن به که تو پیشه ستی غنائی و این عقد از دل بکشائی سلیل بر خاست این آه آغاز کرد
رباعی کشتی نادرست این چرخ دوست	بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت
آن که زویم این عقد حیاتست پشت	امروز بدست خود همی باید کشت
پس بر کلونی که بر این دگر جهان شک می برد و از غیرت عقد حائل شکست یخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم بنشانند و روی خاک آلود خود را بخون میمالید و آن سرخ روی را بیک سو می آن سیه روزان آورد و چند دیگر را سر برد آتش سر نهاد چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جامه دران و هوای کنان بشافتند و آن هر دو کشته را بقابر قبیله بردند و در یک قبر بخاک کردند	
قطعه هر روز بر زمین سر غمت دند	آه روز روز جسته اغوار و دثرم بر خیزند
در ته خاک بیکشان دروش جا کردند	با هم شاد و خشنید و بهم بر خیزند
حکایت جوانی با کمال دب با شریقت بد و ختر جمیل از مهمران قبیله حبذا نام عاشق شد و رابطه و داد و قاعده اتحاد میان ایشان بستگشت این از از نوگان و دور می پوشیدند و در اخفای آن حسب المقتدر می پوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند پیت عشق سرسیت که گفتن نتوان	
بد و صد پرده نهفتن نتوان	عاقبت را از ایشان بر روی بر روز افاد و سر ایشان از شمشیر بکین میان قوم

ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت مردم جدا خیمه از آن یار برکنند و یار
اقامت در دیار دیگر افکنند چون شد اند فراق متادی شد و دوا می شست باق
مقتاضی گشت روزی اشتر گفت با یکی از دوستان هیچ توانی که با من بیایی و مرا
بزایرت دوست و کاری نمائی که جان من در آرزوی او لب سید و روز من مضار
او شب انجا می گفت هم معا و طاعتها هر چه کوئی بنده ام و هر چه فرمانی بآن شتابند
هر دو برخاستند و راهها بپا داشتند یک و نزدیک شتاب و از شب پیک راه بریدند تا بآباد
دیار رسیدند و شعبه کوچی از یک آن گروه فرو آمدند و راهها بخوابانیدند اشتر
دوست خود را گفت بر خیز و آن گم شده را سراغ کنان آن قبیله بگرد و با یکس نامم
با کنیزک فلان نام که را می گویند از محرم از نامی پنهان نیست سلام من باو برسان و از
وی خبر جدا بپرس و موقع فرو آمدن من او را نشان ده آن دوست گوید که برخاتم
و آن قبیله و آدم اول کسیکه مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال جدا
پرسیدم گفت شوهر وی تنگ گرفته است و در محافظت وی احتیاطی تمام می نماید
اما وعده شما آن درخت است باید که وقت نماز خفتن آنجا باشید من و دو بر گشتم و آن
خبر با اشتر رسانیدم و خواستیم و آهسته راهها می کشیدیم تا وقت جدا بپایان رسیدیم
سپاهی بودیم و انتظار با گریه و آه
آواز خسی و بانگ خلسال آمد
یعنی خیزید که آمد آن چارده ماه
اشتر از جامی بر جست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من و دو

از ایشان بر تافتم و بجانب دیگر نشافتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشناسی
 در میان نیست و جز گفتگوی بر سر زبان نه من باز آدم هر و بنشینند و با هم سخنان
 گذشته و آینده در پیوستند و آخراشته گرفت که انشب چشمم آن دارم که با من باشد
 و چه هر چه در میان من و سداق نخواستی حبا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع
 نیست کارهای زین و شوارتر بر من باز میخواهی که باز آن واقعه پیش آید و در میان
 بتازگی او باشد اندک شاید آشته گرفت و الله که ترا نمی گذارم و دست و دست بدارم ص
 هر که آید گوید و هر چه خواهد گویند و حبا گفت این دست طاق آن آید
 که هر چه من گویم بجا آرد من برخاستم و گفتم هر چه فرمائی من همان کنم اگر چه جان من
 در میان و در پس جامهای خود بیرون کرد و گفت این به پوش جامهای خود را
 پس گفت بچشم من و آری و در پس پرده بنشین شهر من خواهد آمد قبح شیر
 خواهد آورد و خواهد گفت این شاه مست باستان تو در گفتن آن تمایل کن و اندک
 تعلل پیش کش که آرزوست خود خواهد داد و یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا دیگر
 بامداد نخواهد آمد هر چه او گفت چنان کردم چون شوهری قبح شیر آورد و نان دراز
 پیش آورد و می خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست می بستانم
 دست من بر قبح آمد و سرنگون شد و شیر بر بخت شوهر و غضب شد گفت با من
 سقیز میکنی دست او کرد و از آن خانه تا زبانه از چهرم گور و گوزن از پس
 گردن تا دم بریده و نیسره می سرخشد شدت و جهالت و هم چپیده

در طلب نو نه اسف بود تصویر بار صنعت او	قطعه	در درازی تسبیح تعبیر لوح تصویر او تن عریان
<p>بر داشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طحال روز جنگ بضربات متعاقب و فقرات متوالی بنواخت نه مرا نه بهره فریاد رسیدم که آواز مرا بداند و نه طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست من بداند بر آن شدم که بر خیزم و بخیزم و با برم و خون او را بریزم باز گفتم که فتنه بیای خواه شد که نشاندن آن از دست هیچکس بیاید صبر کردم و در خواهر وی آگاه شدند مرا از دست او و وی را بیرون بردند ساعتی بر نیامد که ما در حیدر گمان آنکه من حیدر ام من بر شدم و جامه در سر کشیدم و پشت بروی کردم گفتم ای دختر از خدا ترس و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش بگیر که یک موی شوهر تو خوشتر از هزار موی اشتر است و کیست که تو از برای وی محنت کنی و این شربت نشستم برین سخت گفت که خواهی ترا خواهم فرستاکم شب سازد هزار تو باشد و رفت بعد از ساعتی خواهر حیدر آمد و گریه گرفت و بر زنده من عای بد کرد و با وی سخن گفتم و در پلوی من سخت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دامن وی را سخت گرفتم و گفتم خواهر تو با اشتر هست و من بجای وی این محنت کشیدم این از پوشیده دار و گرنه هم تو و هم من فحیحت میشویم اول محنت تمام بروی راه یافت و آخر آن محنت بخوانست بدل شد و تا صبح آن قصه می پرسید و میخندید چون صبح برآمد حیدر آمد</p>		

چون مارا بدید بر سید و گفت و محک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهی هست این
 نیکو است هر سیت مرگ گفت می اینجا چون افتاد گفتم این ازنا از وی پس که گفت
 تنگست جامه خوبتر گفتم و با شتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه آمدیم و اشای راه
 این قصه با وی گفتم پشت مرا کشاد و جسد احتمای تازیانه بهید عذر خواست
 و گفت حکما گفته اند که یار از برای روز محنت باید و گرنه در روز راحت یار کم نماید

ولا اگر آیدت روزی غمی پیش	چو یاری باشدت غم از غم نیست
برای روز محنت یار باید	و گرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی رشید بکوه رسید و ز پیری به نحاس آمد غلامی بروی عرض
 کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا آوروی خبر او را بشید برسانید و بفرستد
 تا او را بخردند و چون غم حلت کردند شنیدند که در روز اول مسکریست و جمع کنان

قطعه آنکه ریزد ملی گنه خرم به تیغ بجز یار	به که از خون چو من ریده حالی بگذرد
منکه از یک زده هجرانم چنین گرفته روست	وای حال ما اگر ماهی و سالی بگذرد

این خبر بشید رسید ویرا حضار فرمود و از حال می آهتفسار نمود و دانست که در کوفه
 بعشق کسی گرفتار است ترحم کرده وی را آزاد ساخت و گرفت حیف باشد که چنین
 خوش آوازی را آزاد کنند رشید گفت دروغ باشد که چنین بلند پر وازی ایند سازند با

ای آنکه ترا دولت شاهای هوس است	و ازادی بندگان آه سترس است
آزاد کن آن را که بود پست به عشق	کان دلشده را بندگی عشق پس است

حکایت خوبروی از هوای کسی شیدا بودی و هر سخطه بر سر کوشش زاده شد
 سوا نیان هزار غوغا چون نوبت فونی او سر آمد و گیت زشتی از در و بام در آمد عاشقا
 بساط انبساط بر چیدند و پای اختلاط در کشیدند باکی از ایشان گفتم این
 همان یار نیست که پار بود و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دهن بر تار
 قامت از آن بلند تر و تن از آن نیرومند تر این چه وقاحت بی شرمی است
 بیوفائی و بی آرمیست که دامن صحبت او در چیدی و پای از ادب و کشتی
 گفت بیعت چه میگوئی آنچه دل میبرد و هوش می ربود روحی بود در قالب
 تناسب اعضا و نعومت بدن لطافت جلد و ملائمت از چون آن روح از این قالب نفیافت
 کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گل شپه مرده چه غم از غم سلاخی

گل گفت ز باغ خار خوش چکنم	شبه نیست بشهر و حسن چکنم
خوبان نفس اند حسن و خوبی طوطی	طوطی چه پرید پس نفس چکنم

حکایت دلارامی که رونق جمالش فته و ظلمت ریش صفحہ رویش فرو گرفته
 طالبان را از صحبت خود صبور می یافت و عاشقان را از موصفت نفور و است
 که حجاب ایشان موی چند است که بر عارض رخندان دمیده و از آن دام
 بی اندام مرغ دل ایشان رسیده حمامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام
 و از بی خریداری بفغان بیا و این حجاب از پیش بردار و این دام را از هم بردار
 حمام روی نظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میزد و این قطعه میخواند

قطعه نو بهت نمی آمد و چون سر آمد آن به	که پی عشو به بنا گوش و ذوق برآید
لوح عارض جی شد از سوی تراشیده در	چوب سا است که جز بخت دل نخواست

نکته عاشقی که از دشت جلیب تنگ بود و از دشت قیب پای در شکست روی
که می باشد آن سادو روی ریش بدر آرد و پندار حسن از سر بیرون کند تابی تماش
در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون از روی او
تا زگی جمال آن سپهر آمد و نیز چون گران راه تنای او شست دیده از تماشای او
و باوی گفت نداین خلاف آنست که می گفتی گفت من چه دانستم که آن صید
بهوایی خواهم گر بخت و این قید بهوئی خواهم گریخت قطعه

دلغت خوانده ام که ریش پرست	پیش و انشور لغت پرواز
لیکن آن پرگز یکم عدم	می کند مرغ نیکوی پرواز
قطعه رونق حسن رفت است ای سپهر	از نهال خشک سرسبزی بجوی
خط سبزهت بسیا هی می بند	حرف پندار جمال از دل بشوی
یکدوم و بهت گزین خندان سرزده	کرده یکسانت به پیران و موی

حکایت هریشی به شوق جنائشی که فتارشده بر لای می دید و اشکی می ریخت
و آهی می کشید و از وی چشم مرحمت گاهی نگاهی نمی دید با او گفتند که معشوق
تو بهواره به خانه نستانست و به خواب می پرستان باد و ریشیان یار نیست به عقدا
جز بر سر انکارنی طالب او بهجو او میاید که بهتر از آن نیست که در آن و بر چینی و صاحبان

<p>هجو او پیشاید هیچ و پی کار خود نشینی درویش چون این نصیحت بشنید بچندید و گفت</p>	
<p>قطعه عشقت باهره ز جانان نخورم اوکستان جمالت عجب نیست و</p>	<p>غصه گز و دگری حسن تحمل بسند خارش خار بر دطالب گل گنج چمن</p>
<p>حکایت خوب روی را کند ارادت محلقه درویشان کشید چون کرد و از ره صفیان آرمید</p>	
<p>قطعه شد خشن قبله خدا جویان فوطه پوشان بران شکر گفتار</p>	<p>از خراب روی خود دور و گردند چون کس بر شکر غل و گردند</p>
<p>هر کس او را خاصه خود میخواست و خود را در نظر قبول آدمی آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خاصه</p>	
<p>نیست مرا عشق بازان کو فتن بر یکدگر طائفان کعبه چون شوق سازد تیز کام</p>	<p>چون دم از عشق کوی مشوق نیکو روزند جای آن آرد اگر بر یکدگر بهلوزند</p>
<p>پیر خانقاه که ازان نمک کلاه داشت دوران دعوی سرورم بر خود گواه آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که ای فرزندان جند و جوان دلپسند با هر کس چون شیر و شکر میامیز بر میان فریب ناکس میاویز تو آئینه خدائمانی دریغ باشد که با هر پیشه پاچه کشانی</p>	
<p>رباعی هر محظه عنان بچنگ اغیارده خسار تو مرآت صفا لثوده است</p>	<p>در خلوت خاص عام را بارده مرآت صیقل را بهزنگارده</p>
<p>چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی تلخ آمد روی ترش کرده بر خاست و بهمانه از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیاورد و مردان از غم مفارقت بسیار آیدند</p>	

<p>و از اهل مهاجرت و یغمان با لمانش که هر عجز و طعنه را سفتند بسیار افتاد و با این عذر گفتند باز که بر تو هیچ کس نمی ندارد ای پسر را بهی هر چند فریب عقل و ضمیر این پس که بلا و سچ و محنت باشی</p>	<p>با هر که خواهی می نشین با هر که خواهی در گذر باز که دل شکسته رات کینه با ما چه طفیل و گران بنشین</p>
<p>آن جوان عمت ندارد درویشان استماع فرمود و از شیوه تنه دختی که بخت و صحبت آن تنها ماندگان مجبور و سراق دیدگان رنجور بازگشت قطعه بعد از چهارچین در جا با چهارچین صلی پس فراغ و خانی پس خلاف</p>	<p>نوشتر بود چه رحمت پلین عذاب صلحی پس نزع و رضائی پس عتاب</p>
<p>روضه ششم در وزیدن نسائم ملاطفت و روح سطائیات که غنچه لبهارا بخنداند و شکوفه دلهارا بشکفاند</p>	
<p>آن حضرت سالت علی السعیه که و سلم روایت فرموده است که مومن مزاج کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش و کوره بر او و امیر المومنین علی رضی عنه که سلم السعیه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاج کند که از حد بدو و دانه ترش و بی پروا آید رسول صلی الله علیه و سلم مرعوبی را گفت عجز از بهشت در نیایند آن عجزه بگیرد و آمد فرمودند که خدای تعالی ایشان را چون خوب روی تر از آنچه بوده اند پراگیرد و بهشت بر دوزخی را فرستد</p>	

از انصار که بشوهر خود پیرس که در چشم وی سفیدی و قهقهه است آن بسد عمت
و خطرا سپید و آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت راست فرموده اند

در چشم من سفیدی و سیاهی است اما نه ببردی قلم

که مقبلی مزاج کسند عیب او کن	شغلی است آن بقاعده عقل و درین مزاج
دل آینه است و گفت چون نگ آینه	آن رنگها چیتل اسکان بجز مزاج

سپهر روزی امی برانده بارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند
جمع گفت بسیار از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام شنیده
بارون گفت بدین دعوی که روی گواهی بگذاران و اگر نه در غصه است اتفاقا
روزی بارون بشکار رفت و امی با وی بود و پند که اعرابی حالی از باد پیچید
بارون جمع گفت که وی پیش ما از جمع پیش می افت و گفت امیر المومنین
ترا میخواهد اجابت کن گفت مومنان امیر میباشند گفت آری اعرابی گفت
من بوی ایمان نیارم جمع ویرا دست نام داد و گفت یا ابن الزانیه چرا
ایچنین گویی اعرابی در غضب و کربان جمع را گرفت و هر سو کشید و شنام
سید او بارون میدید و میخندید اعرابی او را پیش بارون آورد و گفت اس
امیر المومنین چنانکه این مرد گمان می برد و او من از وی بستان که مرا دشنام
داده است بارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله او را دشنام
داده است و دو درم دیگر بوی باید و او بارون گفت آری حکم ما چنین است اعرابی

روی او صبحی آورد و گفت یا ابن الزائیتین روان باش و بحکم امیر المؤمنین چهار دم
 به مارون خنده پشت افتاد و وی را همراه آورد چون بقصر مارون آمد و آن عظمیت
 و شوکت دید و مجلس مارون تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمودن پیش آمد و گفت سلام علیک
 یا امیر المؤمنین خاموش باش چه میگوئی گفت سلام علیک یا رسول الله گفت و یک
 چه میگوئی وی امیر المؤمنین است گفت سلام علیک یا امیر المؤمنین مارون گفت
 علیک السلام پس وی را نشانند و مانند کشیدند و از هر چیزی بخورد و آخر بالوده آورد
 صبحی گفت امید میدارم که وی نداند که بالوده چه چیز است مارون گفت اگر چنین است
 ترا یکت زرد به هم پس اعرابی دست از کرد و بالوده خوردن گرفت بوجی که آن میباید
 که هرگز نخورده است مارون گفت از وی پرسید که این چه چیز است که بخوری گفت
 سوگند بخدائی که خلافت ترا کردم گردانیده من ننمیدانم که این چه چیز است یا خدای تعالی
 و قرآن مجید میفرماید وَفَاكِهِتَ وَتَخَلَّوْا رُتْمَانِ نَخْلٍ نَزْوِیکَ مَا هَسْتَ کَمَا نَمِیْمِ
 که این مان باشد صبحی گفت یا امیر المؤمنین و بدره بد زیرا که این همچنانکه بالوده را نمیداند
 روان این را نمیداند مارون بفرمود تا صبحی او بدره دهند و اعرابی را نیز چند آنکه غنی شد

فصل کیمیت دانی کریم آنکه در بند	نیست آنکه خندان در مش
هر چه آید بر و چه بد و چه هزل	هم گرد و بهای کر مش

مطالع سبب خلیفه روزی چاشت بخورد و بره بر این پیش می نهاده بود و دعا
 از بادیه در رسید وی را پیش خواند اعرابی نشست و بشره تمام در خوردن ایستاد

خلیفه گفت چه پیشونی این بره را چنان از هم میدری و بر غبت میخوری که گویا مادر او
ترا بپروده است اعوانی گفت این خوردنی است اما تو چنان بچشم شفقست و در
می‌نگری و از خوردن او بد می‌بری که گویا مادر او ترا شیر داده است قطعه

خواجه بر بال غم و آن گونه رستم است و شفیق	که بچشم شفقست می‌نگرد و در همه چیز
گرفتد و بریده و میش روی اندک خطری	بهداشان بدیدار و فرزند و عسکر
قطعه فی‌الثل که خواجه جان بریده بریان نهد	پیش تو بر خوان اگر روزی شوی بجان او
گر کنی تو رخنه در دندانش سنگ ستم	به که از دندانست افتد خست زان او
اگر خور و از دست صد زخم بر پهلوی و پشت	به که پر سازی تهیگاه خود از بریان او

مطالع سبزه بملول را گفتند که دیوانگان به سوره را بشمار گفت آن از چیز
شماره بیرونست اگر گویند عاقلان را بشمار که بعد دوی چند پیش نیست قطعه

هر که عاقل نیستی او را بهره ایست	نفت در وقت از مایه دیوانگی
میزید از آفتاب حادثات	شادمان در سایه دیوانگی

مطالع سبزه فاضلی به یکی از دوستان صادق نامه می‌نوشت شخصی پهلوی او
نشسته بود و بگوشه چشم نوشته او را می‌خواند بروی و شوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی
مردن نمی‌فرستی نشسته بودی و وی نوشته مرا می‌خواندی همه سر از خود بپوشی آن شخص گفت که
وای بر این نامه را منظره مطالعه کرده‌ام و خوانده‌ام گفت ای دانا پس این که می‌گویی از کجا می‌گویی

قطعه بهر آن کس که زویده بر سر مرد	شو و طبع با پیش خواند و زد
-----------------------------------	----------------------------

بر آن کارگر مردار و طمع	همین بس که نامش نمی زن نه مرد
<p>مطالع مستی از خانه بیرون آمد و در میان اه میفتاد و روگرد و لب و دهان خود بیاوردگی آمد آزادی پسید چند است که آویست آنرا پاک میکند و عا کرد که خدای تعالی فرزندان ترا خد متنگار تو کند و بعد از آن سنگ پای برداشت و بر روی وی بول کرد و گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوری تاروی مالبشوی قطعه</p>	
شرب خواره چو بر نوشتن وادارد	که سبب است قی ناپاک می بیالاید
سگ از مثانه گرا برین آب گرم آرد	که غسل سبب ناپاک او کند شاید
<p>مطالع قاضی بغداد بعزیزیت مسجد آومینه پیاده بیرون آمدستی پیش می رسید و شناخت گفت عو ک اسدایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی انگاه بطلاق سوگند خور که قاضی را برگردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آ ای ملعون چون برگردن او سوار شد روی باز پس کرد که تنگ تیر و دم پایا هسته قاضی گفت میان این و آن اما باید که رزم کنی و لغری و بیایهای و دیار روی تا از مزاحمت هر دو نجات یابم و بگویم قاضی گفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعده سواری را نیکو میدانی چون قاضی را به سجده رسانید فرمود تا وی را برزدان بزند گفت صاعک اسدایها القاضی این سزای کسی است که ترا از مذلت پیادگی بر نه و بر کونی تو تن در دهد و عزت سواری ترا به سجده رساند قاضی سخن بدید و از و بگشت قطعه</p>	
مستی چو صد عریده گرا راه گیرد	با او برفق کار کن ای کاروان حکیم

مویست عرض مرد خردمند خردوان	پسندش از کشتاکش ناپسندوان و نیم
<p>مطایب بر جلالی در خانه نشستندی و بیتی نهاده بود چون بچندی برآمد آن محتاج شد پیش وی رفت و دید که بر در سرائی خود بر سر درختی بسته بود و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت مولانا آن و بیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از دست فارغ شوم جلال بنهشتست بیست سال و دویشتید مولانا عادت داشت که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید جلال هم از تصور آن بود که درس گفتن همانا سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز مرا تا آمدن نایب و کرد آن تا من بجای تو می جنبانم تو و بیعت طریقی را که تحصیل دارم و نشنیده چون این سخن بشنید گفت قطعه</p>	
فقیه سر زندان آن مجلس عام	که آشکار و نهان علوم میداند اشارتی بکند یا سری بجنبانند
<p>مطایب نمایانی در شب یک چراغی بدست سهبوی بردوش در راه میرفت فضولی در راه باو دوچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نمایان بخندید که این چراغ از بهر خوبیت از برای چو تو کور دل پیوست تا با من بپویندنی و بپویندنی قطعه</p>	
حال نادان باز نادان نمیداند کس	گر چه درویش فروزان بود علی سینا بود ز آنکه نایب نابکار خوشن بینا بود
مطایب عمر و لیث یکی از شکر بیان خود را دید بر آسپای غشسته قطعه	

<p>دین لاغر اسپکی که هانا نیا فست همچون خر عنبر عظام آید بهم قطعه لاغر اسپکی که گریخته از سر تا سیم گرش بکاوس</p>	<p>هزار عظام جو هر ترکیب از طبام لیکن چسبند گوشت و سید از عظام از گوشت درویشان نیاسند جز پوست بر استخوان نیاسند</p>
<p>گفت حیف بر لشکریان من یاد که هر دینار و درم که بایشان دادم فرج زنان را فریب ساختند و مرکوبان خود را از کرسنگی بگداختند آن شخص بشنید و گفت فاسدای امیر اگر نظر مستبصار بر فرج زن من نگاری از سیرین اسپ من لاغر تر شمار عمر و لیت بخندید و او را بسی انعام کرد و گفت برو هر دو مرکوب خود را فریب کن قطعه</p>	<p>مکرب و داو با تو خدا بار خویش را زان بار گیر شب کن و زین بار گیر روز گاهی از ان برین نه و گاهی ازین بر ان این را بریز زین کش و آنرا بریز ران</p>
<p>مطالع به علوی در بغداد و زنی را بخواند زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت تو بآن راضی نیستی که عضوی از اهل خاندان نبوت و خاندان اولاد و ولایت فرو آید گفت این افسانه با قبحهای کلان گوی و از قبحگان بغداد ایراد و جز بدینار و درم مجوی</p>	<p>قطع بشفله تاندری ضعیف کن و خواهی که کشای از کیسه که قحطی است از ازار منظم گفت مسکو که با لک خویش ترک این فصل کن که جایز نیست</p>
<p>قطع بشفله تاندری ضعیف کن و خواهی که کشای از کیسه که قحطی است از ازار منظم گفت مسکو که با لک خویش ترک این فصل کن که جایز نیست</p>	<p>طمع مدار کرد و کام دل بدست آید بدوستی خدا و رسول نکشاید که قفایش گرفت راه فساد پیش دین شارحان شرع نهاد</p>

گفت فاشش که شیخ دین مالک گفت مسکین نه زیرا که خدات	چنین عیش و شصت ما داد در نزد کسیر مالکان را داد
مطالعیه فاضلی که صورت قبیح و هیئت کربه داشت بفرزوق رسید وی آید که روی می بخت مرضی ز رو شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین ز رو شده گفت ای چون دیدم از گناهای خود اندیشیدم رنگ من چنین برآمده گفت در وقت دیدن چرا از گناهای خود یاد کردی گفت سیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و تو مسخ گرد	
قطعه چرخ زشت تو بیندول من ز آنکه ترسم که ز شو می گناه	عقد امیرالدین ^{بخت بد} فسخ کند قهر ایزد و هو تو امسخ کند
مطالعیه همین فاضل گوید که با دوستی در راه ایستاده بودم سخن می گفتیم که زنی درآمد و در برابر من ایستاده در روی من نظر کرد چون از حد یکدشت غلام گفتیم که پیش آن زن برو و پرس که چه می شنوی غلام باز آمد که میگویی که چشم من گناهی هم کرده بود بخوانم که در اعتقوبت کنم هیچ اعتقوبت نیاده ازین نیا فتم که باین وی زشت تو نظر کنم	
قطعه ماهی مردم چشم زگنه شده نشد تا هزارتش فردای قیامت امروز	گرچه در گریه و صد بار بر آتش کردم بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم
مطالعیه همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان نخل ندیدم که روزی زنی مرا دست گرفت و بدر دوکان استاد ریخته گری برد من متحیر بودم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده که تمثالی بصورت شیطان برای من بساز گفت منب دلم	

که بر چه شکل باید ساخت ترا نمود که بدین شکل از قطعه	<p>بواجب روی گوشت دار است</p> <p>بسم در تصویر صورت شیطان</p>	<p>کس بدین روی گوشت نتوان کرد</p> <p>جس درخت را نموده نتوان کرد</p>
<p>مطابق شخصی زشت روی را دید که از کنایان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ می طلبید</p> <p>گفت ای دوست این روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری</p>	<p>چون بینی نوری خود زان روی</p> <p>که بدین روی و آتش کنند</p>	<p>برسان ناخوش است ملی بر تو</p> <p>حیف بر آتش است ملی بر تو</p>
<p>مطابق شخصی زشت روی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جانی و ملی برآورده ام</p> <p>طبیب در روی او نگریست گفت دروغ میگوئی اینک می تویی بدین روی هیچ دانی نیست</p>	<p>قطعه زشتی است سلطان شرع پسند</p> <p>چو رویت از بهر جازشت بود عجب</p>	<p>که عضوهای فو و از که بهت کنی</p> <p>که رو به پوشی و جای دگر بهت کنی</p>
<p>مطابق شخصی بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میگفت که من بروی ام</p> <p>از خفت و سبکساری و دوروبر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره</p>	<p>صبور نی بودی بار این بینی را چهل سال نخواستی شید قطعه</p> <p>از بینی بزرگ تو باریست بر همه</p>	<p>تا کی بجزیره روی آن این نم</p> <p>بارگران ز بینی خود بزرگین نم</p>
مطابق شخصی زشتی را دید که موی بسیار بر روی وی و میده بود		

گفت این مویساک بن پیش از آن که روی تو سرگرد و قطعه	
خواجه هر روز گریه و چینه	از رخ خورده مویس کیست
چند روزی که بگذرد بر روی	رویش از موی حکم گریه
مطابقه معاویه عقیل ابن ابی طالب بهم شسته بودند معاویه گفت ای اهل بیت	
پیچ شنیدید قول الله تعالی را آنجا که میگوید تَبَّتْ يَدَايِي لِهَٰذَا قَتْلِكَ گفتند	
آری گفت ای اب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام پیچ شنیده اید	
قول الله تعالی که میفرماید حَتَّىٰ أَتَحْطَبَ كَفْتُنَا آری گفت حَتَّىٰ أَتَحْطَبَ معاویه است	
قطعه چون هست تو معرفتی عیب کردی	کردن بیان قاعده مرد با همش
او خامش است از تو و از عیب تو چرا	گو یا کنی عیب دان که خامش است
مطابقه علوی با شخصی در اثنای خلوت گفت ما چون دشمن میاریم حال آنکه	
تو ما موری بهر من از که بر من صلوة فرستی اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ	
وَعَلَىٰ آلِ مُحَمَّدٍ گفت من الطیبین و الطاهرین نیز میگویم و تو از آن بزرگوارانی قطعه	
ای که ز آل نبی شمری خوشتر را	هست گواهی بر آن پاک فرائد صفا
چون تو دوم از طیب بات نیز از طیبین	کو صفت طیبین با صفت طیبات
مطابقه عیسیٰ خود را بصورت علویان راسته و بدعوی آن نسبت بای بر خاسته شهر	
در دعوی آن عیان صدق و سوغ	هم روش ز کیسوان گواهان دروغ
بر صاحب دلی آمد از جای برخاست دی را بر صدر نشانده و خود وصف لغال شست	

<p>هر چه طلب داشت و یا ده ازان عطا کرد و در وقت خروجش دست ببقعه بجا آورد</p>	
<p>اصحاب گفتند ما این شخص را می شناسیم نسبت به ایزین نسبت به رست و دعوی حسین</p>	
<p>صوت کذب زور نه پدرش از این خاندان بونی و نه مادرش اورین خانواده ولی قطعه</p>	
<p>ماوشش شخص سرگرد خانه گداست</p>	<p>پدرش و گیت و دوک تراشش</p>
<p>آن سیکه از قبیلۀ ازال</p>	<p>وین سیکه چه نمیره او باشش</p>
<p>صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لائق صا و قان این خانواده بلکه فرار خور</p>	
<p>بدعیان از راه افتاده قطعه</p>	
<p>هر کس از خاندان نجیب است</p>	<p>تغییر او وظیفه هر بنی نصیب است</p>
<p>هست او غریب هر برادر محبتش</p>	<p>گرمال و ملک و جابه باز و غریب است</p>
<p>مطالعۀ خلیفه با اعرابی در بابیه طعام می خورد و در اثنای آن نظرش ببقعه موی افتاد</p>	
<p>موی در نظرش درآمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن اعرابی گفت</p>	
<p>برآمده کسی که چندان در لقمه خورده نگردد که موی را بیند طعم لقمه نتوان خورد</p>	
<p>دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر برآمده وی طعام نخورد قطعه</p>	
<p>چو میزبان بنده خوان گرفت آن به</p>	<p>کماز ملاحظه میمان کنار کن</p>
<p>نه آنکه بر سر خوان لقمه رود و او را</p>	<p>بزر چشتم پسند بدل شمار کن</p>
<p>مطالعۀ جمعی شسته بودند و در سخن در کمال نقصان رجال در پیوسته بود</p>	
<p>ازان میان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرده است هر که در خانه عروسی بیافند</p>	

نیم مرست و هر که بر سیاحت فتوف ندارد نیم مرست نابینائی و مجلس حاضر بود که ن	نداشت سیاحت دریائی دانست بانگ بروی زد که ای عویذ عجب مریخ منتهی مرا از
دائرة مروی چنان فورانداختی که هنوز نیم مرست باید تا نام هیچ مروی منتهی قطع	چنان پای مروی فتاده خواجه برون
که گر هزار فضیلت سدر مرستش	از بس فسردگی و خام ریشی و سردی
قدم برون نه نهد از حد و نامری	مطالعیه بهلول برون رشید و آمد یکی از وزیران گفت بشارت با و مر ترا می بهلول
که امیرالمومنین بر سر قزو و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بهین دار	و فرمان من بجا آر که تو نیز از جمله رعایای منی قطع
بشهریاری کاو خرم دبی مرده	رعیت می بود خاص شهر یار توئی
شمارش که یازم زخمس و خوک کنی	تخت کس که درآمد درین شمار توئی
مطالعیه تو نگر و در عهد یکی از ظالمان بر دوزیر آن ظالم پسری را طلب کرد و پرسید	که پدر تو چه گذشته است گفت از مال منال چنین و چنین و از دار ثانی نیز کبیرا
ابداند سبحانه و تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید فرمود که میراث وی ابد و نیم کرد	نمی را بوی گذشته و نبی را براس پادشاه بر داشتند قطعه
ظلم پیشه وزیر شناسد	جسد حق پادشاه مال شمیم
عدل داند اگر بر تو بام	فضل داند اگر کند بد و نیم
مطالعیه تر کی گفتند که کام دوسترداری غارت امروزی بهشت خود گفت	

<p>امروز دست تجارت بشاییم و هر چه یابیم بر بایم و فودا با فرعون آتش در آیم قطعه</p> <p>آن شهید سستی که ترکی صف جنت چنان گفتنی گفتا بتر باشد زو فرخ آن شست</p>	<p>گفت باو عظم که آنجا غارت تاراج هست کاند رو کو تندی و از غارت تاراج هست</p>
<p>مطالع کیهانی بر در سلالی چیزی خواست که خدای خانه از ورون آواز داد که معذره دار که خانگیان نیستند که گفت پاره نان میخوانیم نه مباشرت با خانگیان قطعه</p>	<p>چون گدای در سدرات سد تا نیاید خاطرش چینی</p>
<p>هر چه در سده به بهانه کن پیش او ذکر اهل خانه کن چون نان نبود بخت از جنت بشر کز خانگیان توقع چیست دیگر</p>	<p>رباعی کس حرم سفله ناپاک سیر از خانه او توقع نان بهتر است</p>
<p>مطالع معلی ایسر چهار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال ایبا و رید تا او را بشوید گفتند هنوز مژده است گفت بکی نیست آن زبان که از غسل غار نشود و خواهد مرد</p>	
<p>مینا بد حکم طبع شتاب میگشت موزه نارسیده باب</p>	<p>قطعه هر که در کار خویش پیش از وقت میخورد موزه نارسیده شب</p>
<p>مطالع معلی ایسر چه بلا احمقی گفت اگر احسن نبودی ولد از نا بودی قطعه</p> <p>خلک و خویشش بوفت پدر است کشن نه است پیر بیکه خست</p>	<p>عیب ما در بود از شپه زردی گوش است که در است گو است</p>
<p>مطالع معلی ایسر سیدند تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون</p>	

<p>یک سال دیگر بروی گذرد و با من برابر خواستد قطعه</p>	
<p>چو هیچ چیز نشد حاصلت چه میسر</p>	<p>که روزگار فلان در چه چیز میگردد</p>
<p>شمار عمر کسان بکینی نمیدانی</p>	<p>که در مقابل عمر تو نیز میگردد</p>
<p>مطالعۀ بسیاری مشرف به موت بود شخصی که از وانش بوی ناخوش می آمد بر لبانش نشسته بود و سر نزدیکی می نمود و تلقین شهادت میکرد و در روی لبش هر چند بیمار روی خود میتافت وی احاج بیشتر میکرد و سر نزدیکی نمود چون کازیم سارنگ آمد گفت ای عزیز بنسب گذاری که پاکیزه و خوش بینم یا میخواهی که مرگ مرا بجهت چه ناپاک ناخوشترست بیالائی</p>	
<p>قطعه در جهان اهل فضل نایابند</p>	<p>گوش بر هر فضول نتوان کرد</p>
<p>مهر که بوی ریاد مدز لبش</p>	<p>نفسش را قبول نتوان کرد</p>
<p>مطالعۀ مردی شخصی رسید و کلام آغاز کرد که روا باشد که مرانی شناسی رعایت در حق من نمی کنی آن شخص چنان ماند و گفت ازینها که تومی گویی خبری ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را میخواهی است من تو را بدارم و بگویم گفت و این خوشی است که سبب آن میشود که مرانی تو میراث بر من و تو از من بی قطعه</p>	
<p>گمان خام طمع آن بود که بر همه خلقت</p>	<p>قرض است که باوی شوند احسان</p>
<p>چو خامی طمع او به بخت گرسد</p>	<p>قدرت کدلی و ضیق محنت رنج</p>
<p>مطالعۀ کوز نشستی را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشت پا چون گیران است کند</p>	

یا آنکه پشت و گیران چون تو کوز ساز و گفت آنکه هم را چون من کوز گردانند
تا آن چشمی که ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان بنگرم

قطعه خوش آنکه خصم یعنی که طعنه بر تو زند	پرستم ز چنان عیب سه نشینی
وزیر شستن بی عیب شتر آن باشد	که مستلزم شده اورا عیب خود بینی

مطابق آنچه شخصی نماز میکند و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را در آمدن بهشت و
خلاصی از آتش و فرنج خواست پیر زنی در قفای وی استاده بود و آواز او می شنید
میگفت خداوند اماره را آنچه او میخواهد شریک گردان چون آن شخص شنید گفت خداوند
مرا بر دار کش و بدختم تا زیاده بپیران زن گفت خداوند اماره را بپیران زن آنچه این میگوید از آن بپیران
آن شخص وی باز پس کرد و گفت این عجب انباز نیست ناپسندیده قسمی که
در آن راحت و آسودگیست با من این نماز و در محنت و فرسودگی از من متناظر قطعه

به نصف باشد آن طامع که کامی	چو پادشاه از خدا انباز گردد
و کرد و زان کامی خصم گام	هم از گام خشتین باز گردد

مطابق آنچه بی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک سخطه فارغ نمیکند از
نه در حال خود را در وقت خیر کردن از وقت ناخوش شدن نه در وقتیکه بیدارم و نه وقتیکه نماز
میکردم شوهر گفت من ترا از مهر این کرده ام زن گفت ایها القاضی حسب
یقین کن که شبان روزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدانم
گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت ندارم گفت بار گفت طاقت ندارم

<p>همچنین تا به پنج بار سنانین گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد گفت ای بر تو خواهی کلامی که این باینچه بهره باشد زن گفت اضی شد م و گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل کند زن گفت اینک قاضی سلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از وی گریزی مرد و دست می انداز می آنچه با تو کند بمن کند بر خیز و اطاعت شو بر خود کن</p>		
<p>قطعه در و اهای نفس کفیل کسی مشو تن و به بجز چو آمد بوقت کار</p>	<p>ترسم که با هزار عهده می شوی و بیل هر پاک دانی که شود قهبره کفیل</p>	
<p>مطالعه پیر که کام جوانی را نده بود و از قوت کارنی مانده کینه می صاحب سال خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند پر جریس بود اما انگشت ساعت و کینیک را گفت لطفی بفرما و دست عنایت بکش و باندک مالش از خنجره را بخرید و این مرده را بر این گنجینان قطعه</p>		
<p>چو رشته آلت من بخت سست نسالی تا سر رشته با گشت</p>	<p>باشش یاری ده ای گوزن نیار و رفت و زوفا و زوزن</p>	
<p>کینیک هر چند دست بجنبانید بجائی نرسید و هر چند مالش را و کاری نکشاد و این ایات می گفت و از پیری می نفست قطعه</p>		
<p>بنزل نارسیده آلت پیر بزور دست چون خیزانی از جای</p>	<p>بسان لاشه لاغری بخرید چو داری دست زود گیر بخرید</p>	
<p>مطالعه شخصی بر جوی صد و مردم دعوی کرد و قاضی پرسید</p>		

گواه داری گفت نمی گفت سوگندش ده گفت سوگندوی آنچه اعتبار طبعیت	
هر خطه خورو هزار سوگند دروغ	زان گونه که عمرانی در بامیه دروغ
<p>چون گفت های قاضی سلطانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری و سحر محله ما امانی است پرهنر کار راست گفتار و نیک داری از طلب بجای من سوگندش ده تا خاطر این قرار گیرد و مطا سیه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورو که چون بیایم بیکدم بفروشم چون شتر را بیافتد سوگند بشیطان شد که هر در گرون شتر و نخت باک نیز که کیست نخر و شتر بیکدم و کر پند دوم ابایی یکدگر نمی فرود شتم شخصی آنجا رسید گفت چه زان بودی این شتر اگر قلاوه در گردن نداشتی قطعه</p>	
لیم گریست بر بخش عطاستان	که این ز عادت اهل کم بیرون باشد
قلاوه که ز منت بگردنش بند	هزار بار ز بار شتر فروزون باشد
<p>و مطا سیه اعرابی شتر را گم کرد و بانگ زد که هر که شتر بمن دویر است شتر باوی گفت بیسات این چه کار است که سر باری به از خرواری است گفت شمت لذت وجد و خلاوت یافت آنرا بخشیده اید معذوری قطعه</p>	
کم شده گر چتیرست گوی	که عثمان از طلبش تافت
هست و مقام ده خورده دلا	لذت یافتن از یافت
<p>و مطا سیه طبعی بودیدند که هرگاه بگردستان سیدی رود ابر سر کشیدند سبب این را سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدار</p>	

<p>مطالعہ پیری کہتے تھے کہ پیر و تاسیسات وی گیری گفتنی میخوامم کہ اور بکشد تاسیسات ستانم ویت ہم قطعہ</p>	<p>فتر زہد نخواہد ز پی مال پیر را خوش نیست برگ پرو برون میراث</p>
<p>مطالعہ کنیز صاحب جمال سیکزشت شخص معقب می میرفت ابوی گفت آنچه خواہ بامن بکند میخوای گفتاری گفت پس نشین کہ اینک جہ از عقب میرسد تا او آن کند کہ اینک</p>	<p>ہر کہ گردش ز در خانہ گذر مردگانے وقت دوم پدرم</p>
<p>مطالعہ شہر نظام کوہ کے را پیر را مدد فر گفتنی ایے خواجہ بدہ سیم و زدم زیر کے گفت بدو کای فرزند</p>	<p>مقدم او ہر را نیست پسند مردگانے کس ما در جوی</p>
<p>مطالعہ شہر شاعر پتی خواند کہ قافیہ در یک مصرع رای مہامہ مضمومہ آوردہ بود و و یکی از انجی کہ مسورہ شاعر گفت این قافیہ راست نیست زیرا کہ یکجا حرف است</p>	<p>بی نقطہ و یک جا حرف است بانقطہ آن شخص گفت این نقطہ من شاعر گفت یکجا قافیہ مضموم است و یک جا کہ مسور گفت بہنگریدیای سلمانان کہ این چہ دان</p>
<p>مردکی است من میگویم کہ نقطہ من وی عراب میکند ماعی</p>	<p>آن بفس کہ کہ دج را ز دم شناسد ز دو عجیب کہ چون دم از شعر زند</p>
<p>فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد اکو شعر و شعر را ہوسم نشناسد</p>	<p>آن بفس کہ کہ دج را ز دم شناسد ز دو عجیب کہ چون دم از شعر زند</p>

مطالعۀ شاعر بر یک نام و جمع آمدند پا لوده آوردند بغایت گرمی از ایشان دیگر برآ گفت که این گرمی ترست از آن جیم و عشاق که در او جیم خواهی آشفامید	و دیگری در جواب گفت یک بیت اشعار خود بخوان بر آن بدم تا تو بیاسائی و نیم دیگران قطع
از خشک سر خوش یک صبح از جیم بر دست ناز	گر کنی نقش بر در و درخ در جیم آورد و برودت صبح
مطالعۀ شاعری پیش صاحب قفسه آورده هزجی اندوختی از معنی زاده طبع خندان	صاحب قفسه برای او قطعه را شمر آورده اگر کسی مهارشان بکشاید هر یکی از کلام دیگر آید
به پیش شمع عذیم گیسین هیچ بدیوانت نه بنیم غیر زین هیچ	قطعۀ همی گفتی بدعوی می که باشد ز هر حاجت کردی چسبیدیستی اگر هر یک بجای خود رود باز
مطالعۀ شاعر زوق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و صله مدح	چندان که میخواست نیافت باین دوستش هر که شعر
ولما واران اللوم خشوا اها به باول الناس خبی فی شابه	لقد عرب من با خالدا با جاره ولست من انخطات مدح خالدا
در مدح خداوند سراجیم از لوث حدث چو مدحتش اندیشیم	قطعۀ آهسته بیرون سرائیم آلوده شعار شعر یا کینه من
چون این و بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی شمر ستاد و پیغام داد که	

باین در محاسنی را که از باطن خود ننموده و ظاهر آن آلوده بشوی قطعه	
عجب مدار ز مدوح کز کس احسان	بجای مانج خود گر چه نیک بد گوید
ز بهر جو کند رشخ روان که بدان	ز لوح خاطر خود حرف نم او شود
مطالعیه بر فاضلی شاعر خواند چون با تمام رسید گفت این را در خلا	
جای گفته ام نه مود که والله راست میگویی که ازین شعر بوی آن می آید	
خسور گویا که شاعر او	ز بحر کدر با صفا آمد است
زند صاحب وق را بر شام	نسیبی که آن از کجاست
مطالعیه شاعری پیش طیب گفت چیزی در دل من گره شده است قوت	
مرا ناخوش میدارد و از استخا همه افشنگی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من	
میخیزد و طیب به ظریف بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته بر کسی نخوانده باشی	
گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه نوبت گفت	
بر چیزی که نجات یابستی این شعر در دل تو گره شده بود خوشکی آن	
به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصه هستی	
قطعه چه شعر است این که چون نامش دنیا	پیرس بر زبانش هرزه آید
و گر بر شربت بیمار خوانی	تپ محرق و تپ لرزه آید
مطالعیه و اعطی بر بالای منبر شعری میخیزد تر خواند و ترویج آن را گفت این را	
در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز گفته شده	

چنین بزمه است نمازی که در وچ چنین گفتی که دوش گفت ام اندر نماز شام آن شعر که در سفل آدی برون	گفتی که در وچ چنین شعری که در جمله اشعار زشت زان یافتی نماز تو چون وضو شست
قطعه شاعر خواند بر خلل غزلی گفتی نیست صنعتی به زان	کین بحر حذف الف بود موصوف که کنی حذف زان تمام حرف
قطعه می بخواند آن بدعوی مطلع کی سزویک بحر تنها خواندش	کین به مطلع بلکه بحر گوهر است زانکه هر مصرع بحر دیگر است
قطعه که نیای خواند و توانی نشستن باز وزن زین و خصالت کس و شاعری تو کس	زاوه طبعش برون باشد که در نظم آید چون نیاید زان خلل در منصب پیشبر

روضه هفتم در دوستان مرغان قافیه سنج و هزار و ستان
سخن پروری و طوطیان شکرستان نظم گستری

شعر و عرف قنای حکما کلا نیست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از نشان آن باشد که
در خیال سامع اندازد و معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اغراض از چیزی خوا
فی نفسه صادق باشد خواهی خواه هر سامع اعتقاد صادق داشته باشد خواه چنانکه
گویند حمیرا علیست مذاب یا قوتی عسل چیز نیست تلخ یا شور قی کرده ز بهر و متاخرین
حکمایان زن قافیه را اعتبار کرده اند فاما نزد جمهور جز وزن قافیه دران معتبر نیست

پس شعر کلامی باشد مولود و مقفی تخمیل و عدم تخمیل و صدق و عدم را
در آن است باری و الله در اشعار ما اعظم شأنه و ما ارفع مكانه شعر

ولیت شعر ایتة فضل من اجل الشعر نظم می چو شاخ و چون و چون نیست صبر از صعب تسلی شکل شد از وزن بجز خلعت ناز پای خال ردیف آراید رخ به تشبیه دهد جلوه چو ماه مویه تخمیل هم بشکافد لبت بر صبیح گهر ریز کند چشم زایه نام کند چشمک زن بر سر چهره زنده زلف مجاز	وای سحر اجزل من هذه السحر سر خوبی از خطش بیرون نیست خاصه وقتی که بیرون دل کند از قافیه اما نش طراز جز بین خال خیال فنداید بر عقل صد افتاده ز راه خال از برق دو کیس و بانند جعد مشکین گهر آویز کند فتنه در آنجمن و هم فکن شود از پیرده حقیقت پرواز
---	--

و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام مجرب از قرآن ابراهیمی و ما هو بقول شاعر
اولا ایش شمت شعر مظهر ساخت و علم بلاغت موروث از خدیض تنیس
بکلی هو شاعر باوج تقدیر ما عظمنا الشعر و ما یستغنی له اذا خشت اثبات
اینم یعنی راست که شعر فی حد ذاته امر مذموم است شاعر بسبب این کلام منظم معاتب
و ملامت بلکه بنابر آنست که قاصر از نظم و آن را که مستند به سلیقه شعر اند و معاندان مقتصد

تجدی بان را صلی الله علیه و آله و سلم از مرثعه شمارند و این دو مختصرین
 و لیست بر رفعت مقام شعر و شعر او علو منزلت بحر آفرینان شعر آرا قطعه
 پایک شاعرین که چون زین
 بحر تصحیح نسبت و تدان
 نفع نعت پیبیری کردند
 تهمت او بشاعری کردند

شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعر در مزار
 آنها متفاوت بعضی معتقد که بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی ازان قبیل اند که میل
 ایشان بعضی ازین بیشتر بوده است چون مستقدان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است
 و در مداح و موعظه و غیر آن و اهتمام آن بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخن ایشان
 اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عهد داین طائفه از عصر بزرگوار است و ذکر
 تفصیل ایشان از قاعده احاطه تجاوز لا جرم بر ذکر چندی از مشاهیر مختصرا کرده شد
 و یکی از حرمه الله علیه و آله و سلم از شعرا و او را نه است از ما و نابینا زاده بود اما چنان
 و یکی و تیز فہم بوده است که در پشت سالکی قرآن شریف را تمام حفظ کرده و قرابت
 بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطه حسن صوت در مطنی افتاد و عمو و بیاموخت و دران
 ما هر شد و نصربن احمد سامانی او را تربیت کرد و گویند او را دو سیمست غلام بود و چهار صد
 شتر و زیر بار رخت او میرفت بعد از وی هیچ شاعری را این کمیت نبوده و اشعار او
 الصمدت علی الراوی صد دفتر برآمده است و در شرح یعنی مذکور است که اشعار وی
 هزار هزار و سیصد بیت بوده است از سخنان و سیمت و صفت شراب قطعه

قصی

از غمتین گماخته نشناخت	از غمتین گماخته نشناخت
این بنفشه و آن دگر بگذاخت	هر دو یک جوهر اند یک طبع
ناچشیده بتارک اندر تاخت	ناچشیده بتارک اندر تاخت

نقص است میگوید قطعه

زمانه را چون گنج گری همه بدست	زمانه را چون گنج گری همه بدست
بسا گمان که هر روز تو آرزو من است	بسا گمان که هر روز تو آرزو من است

و در بعضی تواریخ چنان مسطور است که نصر بن احمد بخارا بر شاه جهان آمد و نزد
فرمود و بدست کشیدی آنجا ستادی شد ارکان دولت را خاطر بخارا و قصر بایزید
آن می کشید از روی چیز بسیار نقل کردند تا بهیچ چند شوق و مرغوبی بخارا بگوید
و در محفل مناسب بر آهنگ خود و بر آن ترنم کند و در محبری که با شما
چند روزی کرده بود این ابیات بر آهنگ خود ساز کرد و بخواند

با دجوه سولیان آید همه	با دجوه سولیان آید همه
میک آهوی و در شترهای او	میک آهوی و در شترهای او
آب جیون در شکر فیهای او	آب جیون در شکر فیهای او
ای بخارا شاد باش و میرزی	ای بخارا شاد باش و میرزی
شاه ماه است و بخارا آسمان	شاه ماه است و بخارا آسمان
شاه سوس و بخارا بوستان	شاه سوس و بخارا بوستان

چنان در نفس او تاثیر کرد که بشخصه خاص یک نفس سوار شد و یک منزل رفت و در بعضی تواریخ این حکایت سلطان سحر و امیر معزی نسبت کرده اند و بعد از آن و قیامی رحمه الله علیه از شعری تقدیمت در زبان دولت سامانیان بوده و دست دای شاهنشاه داده است و هشت هزار بیت او گفته که پیش و سر دوی آن را با تمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان نیستند		
یار می گزید از همه مردم پری نژاد	زان شد پیش چشم من مهر و چون پیر	شکر گرفت و آن شاه لشکر شکن برفت قطعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم چوب اندر شمر بسیار ماند
شکر گرفت و آن شاه لشکر شکن برفت	هرگز بسا و کس که بدولت لشکری	
قطعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم	عزیز از نادان دانم و انجم شود خواه	چوب اندر شمر بسیار ماند
چوب اندر شمر بسیار ماند	عقوبت گیر و از آرام بسیار	
نهار و رحمه الله علیه نیز از تقدیمت و در ایام دولت سامانیان بوده و و طبعی خوش شعری و کشف داشته و از جمله سخنان نیست و دو بیت		
همان ز برف اگر چندگاه سپهر بود	زمر و آمد دیگر رفت جانی تو و در هفت	نگار خانه کشمیریان بوقت بصل
نگار خانه کشمیریان بوقت بصل	بباغ کرده همه نقش خوشترین شکوفه	
و این قطعه هم از ویست قطعه		
غره مشو با لکه جهانست عسری کرد	ای بس عزیز را که جهان نو کرد و خوا	ماست این جهان جهان جوی مار گیر
ماست این جهان جهان جوی مار گیر	از مار گیر مار بر آرد گله و مار	
در مقامات سلطان اطریق شیخ ابوسعید ابوالخیر مذکور است که روزی		

تو ای پیش سلطان این بیت خواندیت	
اند غزل خورشید نهان بزم گشت	تا برب لب تو بوسه زخم خویش خوان
شیخ را وقت نوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره	
است فرمود بر نیزید تا بزیارت وی رویم و با جمعی از مردان بزیارت می رفتند	
عقصری رحمة الله علیه می مقدم شعری عصر خود بوده است و در همین المودت	
سبکبازین بنظر قبول با خطاب فرموده و از سخنان و بیست این بیت روح او	
قطعه توان شاهی که اندر شرق و غرب	بهود و کعبه و ترسا و سلمان
همه گویند در تسبیح و تهلل	الحی عاقبت محمد و گردان
و این باغی دیگر از دست لرباغی	
بگرفت نعل زنگ از دل تو	موسم از دل من بزند سنگ از دل تو
نزد و دور و فاه مهر زنگ از دل تو	تا کم نشود کعبه پینگ از دل تو
و گویند افراشت خوابت بسیار است موشخ به روح سلطان مذکور	
و یکی از آن جماعه موسوم است بواسطه وعظرا اما از آنها اثری نیست	
عسجدی حمزة الله علیه وی از مژده است از جمله خادمان پیران و له محمود سکین	
و در تمییز فتح وی مرند و ستان اقصیه دارد که مطلعش اینست مطلع	
چون شاه خورده بین سرفرومنات کرد	کردار خویش علم بجایت کرد
و در صفت خرمیزه گوید قطعه	

آنکه بر بزرگداشت این طبعش هم شرم چونکه بر سر پیشوایان ده ماه نو	آنکه بسیار و گوی تو بوی عود خام ورنه بزی باشد آن ذات خود ماه تمام
فرخی علیه الرحمه وی نیز در زبان سلطان محمود بوده از فوخران انعامات می ل خطیر آورد و عزیمت تماشای سمرقند کرد چون در یک آن خط رسید قلع الطریق را پیچید و بروز به سمرقند آمد و خود را ظاهر کرد و چند روزی آنجا بود این قطعه بگفت با گشت قطع	
همه سمرقند سرسبز دیدم چو بود کینه و جیب من درم خالص بسی از آن سینه بار با بھر شمری هنر کوثر دیدم سزار جنت بیش چو دیدم نعمت بیست گفتم درم بود	نظاره کردم در باغ و باغ دادی شست دلجم ز صحن اهل قسسه ش خرمی به شست شنیده بودم کوشش یکی و جنت شست ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم شست سر بریده بود و بر سران در جنت شست
فرود وی علیه الرحمه وی از طووس فضل و تعریف و کمال می ظاهری گسلی چون شاهنامه نقلی بود چه حاجت به شرح دیگران میگویند که به هفت شمول بود و بی نقدی بقصد تظلم و بغزین نهاد که شنگاه سلطان محمود بود و چون با بخار سپید و بریاغستان آن میگذاشت و بد که گشت شسته اند و بعد از شربت تمام شغال اند و دست که اندازان سلطان اند با خود گفت پیش ایشان هم و با ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون در یک ایشان رسید از وی متوجه شدند و گفتند این مجلس منقص خواهد کرد و هیچ به از آن نیست که چون رسید بگویم که شاه ایران با و شاه سیم و این شتر صاحب سیم و سیم بگویم که	

را بستی نداشته باشد پس بگویم هر کس که مصرع را بگوید با وی محبت میداریم و اگر نه
ما را معذور دار چون فردوسی با ایشان سید آنچه مقتدر کرده بودند با وی گفتند
گفت آن مصرعها که گفت اید بخواب غصه گفت مصرع

عجب گفت مصرع

فخر گفت مصرع

فردوسی گفت مصرع

ایشان از آن سخن متعجب شدند و قصه گویند

چون عارض قمی ماه نباشد روشن

مانند رخت گل نبود گلشن

مژگانست گذر بهی کند از جوشن

مانند سنان گوی در جنگ پشن

پیشن بهتسار نمودند آنرا مشهور و جایز گفت بعد از آن چون مجلس سلطان اتفاق آمدن افتاد
مقبول نظر سلطان شد وی را گفت مجلس را فردوسی ساختی بدان سبب تخلص خود را
فردوسی کرد چون چند گاه برآمد بنظم شاهنامه مامور شد بهزار بیت گفت پیش سلطان آورد
سلطان هزار دینار زر را غلام داد پس مدت سی سال شاهنامه تمام ساخت پیش سلطان آورد
و بدینطور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابل بیتی یک هزار و شصت بیت حاسدان
خوش آمدند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا فرزند گردانند و صلوة و پادشاهت
قرار دادند فردوسی از آن برنجید میگویی که در آن وقت که آنجا آمدند فردوسی در حمام بود
چون حمام بیرون آمد بیست هزار درم حکامی داد و بیست هزار بقفا عی که قفا عی
درست آورده بود و بیست هزار درم بآن کسانی که در میان آورده بودند داد و سلطان را
به چهل بیت کم و بیش مدحت کرد از آن جمله این چند بیت است

اگر شاه را شاه بودی پدر	بدر خفا و در مرا تاج زر
و گر مادر شاه با نو بدی	در اسیم و زرتا یزافو بدی
چو اندر تبارش بزرگه نبود	نیارست نام بزرگان شتو
در خستی که تلخست او را بهشت	گرش در نشانی به بلخ بهشت
و رازجوی خلدش بهنگام آب	به پنج انگبین پیزی می و شیر ناب
سر پنجام گوهر بکار آورد	همان سیوه تلخ بار آورد
و ناپاک زاده مدارد امید	که زنگی بشتن نگر و وسفید
پرستار زاده نیاید بکار	اگر چسب بود زاده بشمار

پس از آن مخفی شد هر چند وی را طلب کردند نیاقتند بعد از چند گاه
خواجہ حسن مہمندی کہ مرتبہ وزارت و شہت و شکار گاہ ہیتی چند از شاہنامہ
بتقریبی کہ واقع شدہ بود خواند سلطان بسیار خوش آمد پرسید کہ این شعر کیست
از فردوسی است سلطان از آن کردہ خود پشیمان شد و فرمان داد کہ تا شصت ہزار
دینار زر با خلعتہای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برسد اما طالع مساعد نکند
گویند چون عطیہ سلطانی از یک دروازہ طوس بر آوردہ بودند تا بوقت فردوسی
علیہ الرحمہ از دروازہ دیگر طوس بر آوردند از وی یکت ختروار شت ماندہ بود وی
عرض کردند او بہمت ز زیدہ قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت بہمت کہ
کفایت بہشت من باشد احتیاج بآن ارم گماشتگان بعمارت باطوران فواحی صرف کرد

نوشته قدرت ناسی که چون خمیده برفت شکست محمود و در زبانه سازد	سهام حادثه را که دعا قیامت قوی جز آن فسانه که نشاخت رفو نوی
---	--

ناصر حشر علیه الرحمه در صناعت شعر با هر بود و در فن حکمت کامل بالسر و عقائد
و زندقه و احکام و متمم شده او را سفر نامه ایست که در اکثر معروضه سفر کرده و محاوراتی که
با افاضل کرده در پنج بنظم آورده و این ابیات که عین لقصه قدس سره
در کتاب زبده الحقائق ایراد کرده در آنجا بنظم آورده و از جمله منظوم و مست قطع

همه جور من از بلغاریانست گفته بلغاریان را نیز هم نیست خدا یا این بلا وفتند از دست همه آرند ترکان را از بلغاریان که از عشق لب و دندان ایشان	که تا دانه منم باید کشیدن بگویم که تو بتوای شفیق ولیکن کس نه یار نجیب ز بجه پرده مردم دریدن بدندان لب منی باید گردیدن
--	---

ارزانی رحمه الله علیه در قواعد شعر و فضل با هر بود و در قوانین علم و حکمت کامل
ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت با قضا شد اطباء از معاجسه او
عاجز آمدند از قی کتاب الفیه شریفه را نظم آورده تصنیف کرده و غلامی از خواص
پادشاه با کنیری عقد بست و ایشان او را حرم پادشاه که مسیان پادشاه و ایشان
شکبه پیش حاکم نبود و منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که آن صورتها مختلف
که در آن کتاب تصویر کرده به مباشرت و مباشرت مشغول شوند و پادشاه التماس کرد

که از فضای شبکده و قوت ایشان احوال ایشان امشابه و فراید چون این مشاهد
 که از شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ده را که مانع قیام آلت بود قطع کردند و
 به شال پیچیده و از زنده کلیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد از سخنان و بیست صفت

قطعه ساتی بیارعل می گوید فرغ آن	اندیش لاله زار شود دیده گلستان
اگر بگذرد پیری بشب شمع آن	از چشم آدمی نتواند شدن بخان
خوشبوی تر ز عنبر و نگین تر از حقیق	روشن تر از ستاره و صفائی تر از روان

معمری به تاسه در زمان دولت معزالدین که دنیا بجز بن ملک شاه بود و از ما حاکم
 اوست و معمری نسبت با اوست اینجا و در زمان می از علو شان رفعت چه پیش
 که شاعری را پیش شو و گویند من از شعر در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند
 که کس نیافت و در آن زمان سامانیان و غنصری در دولت محمودیان و معمری در دولت
 سخریان و سبب فلت می آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیری انداخت
 و او بیرون خرگاه ایستاده ناگاه تیری خطا شد بروی آمد و بیفتاد و در حال جان بداد

و از جمله سخنان بیست این چند بیت نظم	
آنگاه من ز منبل چپم پر چین نهاد	در غ حسرت بدل صورتگران چین نهاد
هر حل که سر کشی نهاد سر ز سپح خط	در زیر زلف او کثون سر ز خط کشین نهاد
من غلام آن خط سبزم که گوی مورچه	پای مشک آلوده بر برگ گل شهر نهاد
و این چند بیت دیگر از قصیده بر اسلوب شعری تازی زبان گفته است نظم	

<p>ای ساربان منزل من چه در دیار یمن ربع زولج خون کنم اطال ایچون کنم از روی یار خنکی ایوان می بینم تنه جانی که بود آن دیستان بادستان بوستان</p>	<p>تایک ان ناری کنم برنج و اطال و من خاک من گلگون کنم از آب چشم خشتن وز قد آن سرو سخی لی سنی سیم چمن شد گرگ رویه اسکان هم بوم گرگس وطن</p>
<p>که ارد چون تو عشوقی نگار چاکت و لبر قلمچه و نه نیست از تو دل افروز تر نگار تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه گاهی چو لاله ام ز جدالت شکفته رو</p>	<p>عبدالواسع جمیلی علیه الرحمه وی فاضل و کامل و مشاعر و ما هر بوده است بهروز بانی تازی و فارسی سخن و اتفاق است که هیچکس از عهد قصیده شهودی که مصرع مطلعش اینست مصرع چنانچه میباید برین نیامده و مفتوح بعضی قصاید دشمن نیست تو جگر سوز تر بر سر تا کرده ام بنر کس پر خواب تو غلبه گاهی چو ز کسم ز فراق فکند سر</p>
<p>ادیب جابر برید علیه الرحمه وی شاعر فصیح و فاضل و بیست و نه از عهد جواب آن یچکس چنانکه میباید برین نیامده و بیت و اشعار و دیو الطافتی و ملاحتی تمام حاصلست افضل مقدم وی معترفند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطع تعد او کمالات خود میکند و آخرا آن میگوید بیت</p>	<p>این همه بگذارد باشعرب و آدم چون شانی هستم آخر گر نه همچون چار و از جمله بخشان ویت قطع ای وی تو چو خلد و لب تو چو سلسیل بر خلد سلسیل تو جان و دم سبیل</p>

از طاعتت یافتن خلد و سبیل	در طاعتت هوای تو آمد و لم از آنکه
خورشید نزد دست تو کی بود چو سبیل	تا بهیبت پیش طاعت تو کی نه شروع
بقدر او را چو دجله بود مصر را چو نال	بغداد حسن مصر جمال و چشم من
از رخ تو دست عشق تو رویشد چو نال	از بار پنج هجر تو قدمش چو نال

از جمله اشعار ویت این قطعه قطعه

بر و دولتت را رام کن	دوات ای پسر آلت و لست
الف را ز پیوند تا لام کن	چو خواست که دولت کنی از دولت

انوری رحمه الله علیه حکیمی فاضل فصیحی کامل بود و حسن شعر و فن و علم بی شائبه است
از عساکر حال او و خالی است از چال کمال او و بخان وی شهر و شهرت و دیوان
مستور و از لطائف اشعار وی یک قطعه که مشعر است به نصیحت شاعر از پیشش شود

گفتم از مدح و احسانت بنیشتانم	قطعه می مرا عاشق گف غزل میگوئی
حالت رفتم و گریه این بیدارم	گفت چون گفته ش آن حالت گمراهی بود
که مرا حرص و غشبت آن شهوت ضم	غزل مدح و جفا هرگز از آن یکفتم
که کند و صفت لبش شکسته زلف بزم	آن کی شب شب غم و اندیشه آن
که کجا و از که و چون کیست مدح دردم	و آن که روز همه وز در آن محنت و رنج
که زبونی بکن آرد که از دست کم	و آن نه دیگر چو بیک خسته تسلیمش بدان
باز کرد از سر من بنده تا جستن ز کمر	و آن خدا این تهنه گنگ نه لاحاشاک

<p>غزل موج و جیب گویم یارب ز نهار انوری لاف زدن شیوه مردان نبود گوشه گیر و سر راه نجائی بطلب</p>	<p>بسکه با علم خفا کردم و با عقل ستم چون زدی باری مردانه نگمدار قدم که ز بس ویر سر آید بتوبیس این موم</p>
<p>گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا بجا گفته است او به ملکات نوشت و انوری را طلب که نسبت بوی اظهار تود و تملطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هرات آن را بفراست دریافت لیکن آن را بصبح می نوشت در مکتوبی که از برای مطالبه انوری می نوشت این بیتها درج کرد</p>	
<p>فلا یغرن کما طول البسای هو الدنیا تقول بمساقیها</p>	<p>فضول مضیات و الفل یبک حذار حذار من بطش و شک</p>
<p>انوری آنرا بحسن فرستاد و لیکن آنکس که ملک هرات از آن مطالبه کردند و یکبار با یکدیگر رویرا طلب کردند و ملک هرات او را مقابل می نهاد که گفتند وعده کردی که ملکات کسی اهل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور باید رفت که در مقابل تو هزار گویند میدهند انوری گفت ای پادشاه مردی که او بنزد گویند می اند و تارا یکسان نمی آرد و ملکه از تابانی عمر در ملک ملازمان تو باشم و جاسوس در پای تو باشم ملک هرات این سخن خوش آمد و می انگاشت</p>	
<p>رشید و طواطیر محمد علیه می از شطری ماور النهر است در وقت خود استاد شعرا می مقدم میشود ای طبعه بود و کتابت و تصنیف و در خطاطی و زامیگو</p>	

قطعه تو زیری و میح کوی تو من تو وزارت به من گذار و مرا	دست من بی عطار و این دست من کوی تا عطاسی
و این باغی نیز زاده طبع اوست باغی	
چشمی هم به پراز صورت و دست و ندیده دوست عشق کردن نه نکوست بیاغی بلو تو بیتو این جهان گذران دست از بهشت ششم ششم بکران	این دیده مرا خوش است چون دست با اوست بجای دیده ما دیده دوست بگذاشتم ای ماه تو از بنخسدران چون می تو گدشت بگذرد باد گران
محقق رحمه الله علیه می نیز از شعرای ماوراءالنهر است استاد شعرای وقت خود بوده است این چند بیت که در فتح کی از قصاید گفته بغایت لطیف بدعیت ابیات	
اگر موی سخن گوید و موی روان دارد تنم چون پیوستن چرخ و یاوران اگر موی و یاور می شبان و موی شوم همه بجسم موی و کرم ز بس موی بسستی من موی که از ناری موی می شاید	من آن موی سخن گویم من موی که جان ز هر خالیه موی که چون آن بیان دارد نه موی از من خبر دارد نه موی نشان دارد اگر خواهد موی می چشم اندر نشان دارد من آن موی که از ناری موی می شاید
سوزنی علیه الرحمه می ز شرف بوده است تحصیل به بخارا از بزرگان و بر شاگردان می عاشق شد و بشاگردی استاد می رفت و در آن مهارتی تمام حاصل کرد و هنر طبیعت غالب بود و بنا بر آن هنر ابیات بسیار گفته است این بیت قصیده است در مدح او	

نظم نامی ز گردش فلک آنگیسه نگ	بر آگینه خانه طاعت نرسیم سنگ
بر آنگیسه سنگ نرسیم کار ما و ما	تست نرسیم بفلک آنگیسه نگ

و این چند بیت از قصیده و بیت نظم

زهر بدی که تو دانی هزار چند اتم	مراند اندر آن گو که کس که من اتم
باشکار بدم در نهان بد بستم	خدای داند و من آشکار و پنهانم
بیک صغیره مرار نهامی شیطان بود	بصده کبیره کنون نهامی شیطانم

و در قصیده دیگر ازین اسلوب یک بیت نظم

چو تیر غمز و نیاز و کشته اندازی	نشانه از دل سکین من کرای غازی
خست با تو بدل بازی ماند آدام	چو دل نماد بتن تن هم بجان بازی
چو زخم تیر تو ای دوست نواز شست	مرغ پشیده برین بایه بوسه بوازی
هزار عاشق داری من هستم او یکم	بمن نیایی تا ندانم همه نیر دازی

و در قصیده ایستونی جوهری که از قصایدی مایه و اورا نه است قصیده گفته که مطلعش اینست

زندگانی مجلس دولت حمید الدین بگو	و پوشیده نماند که درین الفاظ که ازان
----------------------------------	--------------------------------------

در هر مصرع جزوی می افتد چنان رعایت کنند که بعضی آن جزای فی نفسه مستعمل باشد مناصب و دخالی از لطافت نیست چنانچه درین قطعه یک بیت قطعه

دی فیه ساقطه اسو من	نکت دانه ز زمره فضل
که فیه ساقطه چایان بنویسم	تا کف عاج از جواب مرا

<p>گفتم اندر جواب آن گامی صفت حب صاحب فضلی و نهضت قطعه ای شایع و چون بکلام دل را دورم بر اهل دل گرازا دستم</p>	<p>خلاق خدای و قاصد لت بسیار خواست و انچه شده مجوس و سحر و جادو بوسی است بر ستم عید و هم از تو طمع</p>
<p>خاقانی شروانی علیه الرحمه بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته و احسان عجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن مهتاز است و آن شیوه غریبانه از در مواعظ و حکم طریقه حکیم سنائی سپرده است و در آن غنی گوی سبقت از استرآن رزیده و در قطع بر وجه مفاخرت میگوید قطعه</p>	
<p>شاعر مبدع منم خوان معانی مرست زنده چو نفس کیم نام من از تازگه</p>	<p>ریزه خور خوان من غنصری ز رودکی گشته چو مال کیم صر من از اندکی</p>
<p>ورشید و طواط و مدح وی گفت بهت قطعه</p>	
<p>ای سپهرت در را خورشید ماه افضل الدین بوالفضائل و بحر فضل</p>	<p>ومی سر فیض از دستور شاه فیض و دین من از ای کفرگاه</p>
<p>هزار قطعات و بیست قطعه</p>	
<p>بس کز آن سودای خوابان خوش خانیا صورت خوابان معنی چون بهینی آینه است</p>	<p>کز سر سودا خرد و را در سر آید خیر سرگه کز برون سوزش آرد و درون سوز سرگه</p>
<p>و وی را مشنویست تحفة العراقین نام و این چند بیت از این مشنوی</p>	

<p>ایسم نظارگان غمناک این جنّت و مهره تابجاوینند وین طرفه که بر بساط دوران خود بواجب آن سجده کارند وقتست که وقت در سر آید وقتست که این چهار حال وقتست که مرکبان انجم</p>	<p>فرین جنّت و مهره و خاک سر کیسه عمده میکشایند مهره ز منت حق گردان که قاتم و گاه قند زارند سیلاب عدم زور در آید بنهند محافه و مه و سال هم فعل بیگنند و هم شوم</p>
<p>فخر چهر جانی رحمة الله علیه از مائیل و افاضل روزگار بوده میزان کمال فضل و وقت شعری که کتاب ویش وارمین است و آن درین روزگار نایاب و این چند بیت از مواضع متعده و ازان کتابست نظم</p> <p>خوش است این نکته از کیمی شناسان ملا آن طشت زرین نیست در غور نیاست دمار را بچه بجز دمار نیاست خوش سفره تن درستی کل نه گس نکو باشد بدیدن گناه بود و در مردم نهفتن مثال پادشاه چون آتش آید</p>	<p>که باشد جنگ نظام و آسان که دشمن خون من بپسند و این نیار و شلخ بد چسبند تخم بدباد نگر تا چون بود در سنج و سستی و لیکن تلخ باشد در چشیدن بسی نیکو تر از نایاب و ده گفتن بطبع آتش همیشه سرکش آید</p>

اگر باز و ز پیل و طبع شیرین	اگر با آتشش سوزان و لیر
ظہیر قاریانی رحمة الله علیه می از مشاعر میر جانیست که افضل من و ان تمام و بیاد این مطبوع و مقبول است بلافاصله و سلامت ایران می شود و دست و پا شد و می زبانها نکود و در و راتا یک ایو بکر مرقها یافت شبی در مجلس می این باغی گفت باغی	
ای و در ملائکه دعای سیر تو	سیرت زمانه را بجای سیر تو
باشم تو نیم شمشیر تو گفت	سزول من با وقت ای سیر تو
بفرموده اهل دیار ز سرخ و گلشن شاد او کردند و او در برابر این باغی می گرفت باغی	
شاه از تو ملک وین همه با نسق است	و ز عدل تو بان عالم وقتت روح است
و عهد تو رفعتی و سستی با هم	که و در و وقتت که بود یک حق است
و از لطافت شعر وی این چند بیت بر آید	
عالمی بر فراق دستبر گفت ریشهای سفید را از گناه باز ریشهای سیاه روزا میید مرد که سرخ ریشش خضار بود گفت ما خود درین شمشاد نه ایم	که چو پیچیده شود سرای نهفت بیشتر ایزد و ریشهای سیاه باشند اندر شاه ریشهای سیاه و دست بر ریشش و چنان ریشش بود و در و گیتی با سپید کار نه ایم
و کمال می در شایستگی است که شعری متقدم میان می انوری جمع می بود و یکی اختلاف داشته اند چنانچه بعضی بر سبیل استند و بار از بعضی دیگر گفته اند قطعه	

ای آن زمین و خاک که بر آسمان منحل قومی ز نافع دان سخن گفته سیر قومی دیگر برین سخن انکار می کنند	آیا جسمه پیکر و نور شیده منتظری ترجم می هست بد بر اشعار انوری فی الجمله وقت سامن زاعی انوری
والا هم هروی در جواب می گفته قطعه	
ای سائل سائل فکرش برین سوال تمیز از بعد مناسب برین و طور کین چه برست آن سخن فرود آن چراغ	معد و بیستی تحقیق چو بنگری بیج احتیاج نیست برین شرح گسری آن ماه وین تار مان عروین پری
دیگری گفته در جواب آن قطعه	
هر بستندی که بیده ترجم می نمود ماند آن گروه که شناختند باز	شعر ظهیر بر سخن پاک انور اعجاز های موسوی و بحر سلم
طامی لجنوی از کلام علییه وی از کلام است و فضائل و کمالات می اظهار ملک الشمس که احتیاج به شرح ندارد و آن قدر لطافت که در پنج گنج و ج کرده کسلی نیست بلکه قدرت و نوع بشری و مرین آن کتاب از وی کم و بیش کرده از این انسخه است	
غزل بهجوت من این گندم گوت دانه گندم او سبیل تو و بار من خودم بر بار و باران گندم خور از ترازوی و از کشتی چو مشکلم	که به شمس چو کی هم زمان پر خوست کترین خوشه او سبیل تو و بار که به شمس است و چشم رهی بهر دست گندی خواهد فروز و کین خوست

اگر باغ و پای تو بگذری حساست	سعادت سرور و نشی و قناعت باو
محمد عصار پیر نیری رحمة الله علیه و علی کتب مبرور و مشهوری است و در اینجا	
لطائف با نفع بسیار و جکرده است این چند بیت از کتابت حضرت پیر معشوق	
مشغولی کشیده بر گل تر نریز بیخی	خطی در عین لطف و ناز نیستی
پیرت در دست مستوفی بسته به بین	بزی آن دو طوطی عشق بر آیین
سیان جسر و لول آن گل اندام	منبت شوشه از نقشه خام
گل از قنوت و لب که با شکفته	میان یاسمین و لاله خفت
و این قطعه از جمله سخنان و بیست قطعه	
بجو عصار هر از طبع مردم	که گل هرگز در شورستان نیند
وفا از صورت بی مسمی خلق	چو از صورت ملائک میگریزد
بفرمال فلک بر نفس قاینها	قضا جسد گرد غداری نه یزد
بهر آن را که نیکی پیش خواهی	بکینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آنرا که سازم جای در چشم	اگر پیشش بود خونت بر یزد
شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نام وی صالح الدین است همانا که سکه	
نسبت بمرد و حست وی قدوه شفران است و یک پیشین از وی طریقی نقل کرده	
و سخنان وی بهر طوائف اقبال افتاد و یکی از شعر گفته و اسحق که گوهر انصاف سفته قطعه	
و شمس در تن چو سحر افروز	هر چند که لابی بعد می

<p>اوصاف قصیده و غزل را</p>	<p>فردوسی و انوری و سعدی</p>
<p>خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمۃ اکثر اشعار او لطیف و طبعی و بعضی غریب بسرحد اعجاز رسیده و غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران سلامت روانی حکم قصائد ظہیر دارد و نسبت بقصائد دیگران سلیقه شعری نزدیکیست بسلیقه طراز قنطاری اما و شعر طرازی عیب پس بسیار است بخلاف شعری و چون بر اشعار او اشترک نظر نمائیم وی را لسان الغیب لقب کرده اند خواجہ کمال محمدی علیہ الرحمۃ وی در لطافت سخن و وقت معانی برتر است که پیش از ان متصور نیست اما مبالغه در ان شعری را از حد سلامت بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده و ایراد و امثال اخبار بحرهای سبک با قافیہا و ردیفهای غریب که سهل متبع ناست تتبع حسن و بلوی میکند اما نقد و محاسنی لطیف که در شعار و نیست و شعر حسن نیست و اگر او را در حسن گویند بنابر همان تتبع تواند بود و در بعضی و بدو انفس این قدر دیده شده است</p>	
<p>بیت کس بر سر تیغ رخنه گرفت مرا</p>	<p>معاذ هم می شود که دزد حسنم</p>
<p>و بعضی از عارفان که به صحبت شیخ و خواجہ حافظ رسیده اند چنین نقد موده اند که صحبت شیخ به از شعری و شعر حافظ به از صحبت شی امیر خسرو بلوی علیہ الرحمۃ در شعر مستثنی است قصیده و غزل ثنوی را و زبده و همه کمال سانید تتبع خاقانی میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده</p>	

اما غزل از روی گذرانیده و غزلهای وی بواسطه معانی آشنا که ارباب عشق
و محبت بحسب وقت و وجدان خود اوری یابند مقبول همه کس افتاده است
خمس نظامی به از وی کسی در جواب گفته و درای آن مثنویهای گیردار و مضموع و موع
خواجہ حسن بابوی علیه الرحمہ وی در طریق غزل خاص است اکثر قافیہات و کلمات و بیہا
غریب بحرهای خوش آئینہ کہ حاصل در شعر خاصہ در غزل ملاحظہ اینہا است اختیار
و اجزای از ابتعاغ آنہا شعری را حالتی حاصل شدہ است کہ اگر با وی محفل آسان
اما در گفتن دشوار است لهذا اشعار وی را سہل مستمع گفته اند معاصر عصر و بودہ است
با یکدیگر محبت داشته اند و مباحثات میکردند چنانچہ حسن میگویی قطعہ

خسرو از راه گرم سپید برد	انچہ من بندہ حسن میگویی
خسرم چون سخن خسرو نیست	سخن اینست کہ من میگویی

و دیگر خواجہ عیاضی و قتیہ علیہ الرحمہ اگر بمانست شیخ و خانقاہ دار بودہ است شعر خود
بہ ہزاران خانقاہ خواند و ہندوستان را بگردید و از اینجا بیرون کہ شری شہر علیہ السلام کہ است
خواجہ کوکریانی او نیز از کرامت علیہ الرحمہ و در زمین انساظ و حسین
عبارات جمع بلوغ وار و در ہند او را تخلصند شعر اینہا است
ناصر علیہ السلام از شعرای ماور النہر است کہ بہت اشعار وی چاشنی تصوف بہت
خواجہ عیاضی علیہ السلام بخارست وی در غزل خسرو متوجع میکند
و دیگر بساطی سمرقند است علیہ الرحمہ و شعری خالی از لطافت نیست

<p>اما از قصه سائل کتبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است خیالی علیه الرحمه و بعضی اشعار وی خالی از خیالی نیست از جمله سخنان بیست و هفت</p>	
<p>قطعه تی پی غمت اول عشاق نشانه</p>	<p>خلقه بتو مشغول تو غایت نیامده</p>
<p>که معنک ویرم و که ساکن مسجد</p>	<p>یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه</p>
<p>و از شعرای خراسان اوزی اسفرانی است علیه الرحمه و در اشعار وی طامات بسیار است و از مظهرهای پسندیده و لیست همیشه</p>	
<p>باز شب چشم من میدان گریه آب و</p>	<p>سیل اشک آتش خون برپایه خواب</p>
<p>کاتبی نیشابور است ویرامغانی خاص بسیار است و وادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعری یکید است و هموار نیست</p>	
<p>شاهی سبز و الیست میرا اشعار لطیف یکید است هموار و با عبارت پاکیزه و معانی عارفی هرویت صاحب کتاب گوی و هوکان و آن نظم سرآمد است</p>	
<p>و این چند بیت از آن کتاب است و حفت آپ مشهور می</p>	
<p>چون گوی سپهر گرد بسته</p>	<p>میدان میان چو گوی بسته</p>
<p>هر بار که در عرق شدی غرق</p>	<p>باران بودی و در میان برق</p>
<p>بگرخت آذر از سرم او</p>	<p>آوینخت صحرایم از سرم او</p>
<p>هر پیک که دوید در بر گوشت</p>	<p>کرد و در گوشتش هر گوشت</p>
<p>هر خط که در بند رفت</p>	<p>صد پا و صد باگرد رفت</p>

از لوله چوبی در گذشت	در چوبی چوبی در گذشت
صاحب امتیازی که زمان با او بود و او مشغول به نوشتن کتابی بود که در آن به نقد روی نظر بر آید جاء و شملت و در باب شاه صاحب کتب قیاس معنوی از فضل و ادب فاضل موسوم و کتب از آن بلند تر است که وی را چوبی شعر تعریف کند و وجود نظم بوصف آورد اما چون خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت تواضع و کسر آن فرمود است که خود را در سلسله این طائفه منوط گردانیده است یک آن را حجابی سخاشی از آن معنی که وی را از طبقه ایشان باز دارد و از دهر ایشان شمارند تفع است اما انصاف آنست که جای که نام این طائفه باشد وی سر باشد و هرگاه نام این طائفه نبود نام او سر فست چنانکه این طائفه را به شعر شریفی ازین معنی است معاصی علی شید	صاحب امتیازی که زمان با او بود و او مشغول به نوشتن کتابی بود که در آن به نقد روی نظر بر آید جاء و شملت و در باب شاه صاحب کتب قیاس معنوی از فضل و ادب فاضل موسوم و کتب از آن بلند تر است که وی را چوبی شعر تعریف کند و وجود نظم بوصف آورد اما چون خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت تواضع و کسر آن فرمود است که خود را در سلسله این طائفه منوط گردانیده است یک آن را حجابی سخاشی از آن معنی که وی را از طبقه ایشان باز دارد و از دهر ایشان شمارند تفع است اما انصاف آنست که جای که نام این طائفه باشد وی سر باشد و هرگاه نام این طائفه نبود نام او سر فست چنانکه این طائفه را به شعر شریفی ازین معنی است معاصی علی شید
و احسن الفضائل بالفواضل	شعر علی شید که فاضل است در هرگاه
و با سمرات قفاهل البيت طمرا	و با سمرات قفاهل البيت طمرا
و چون گوهر ناست از آن بزرگتر است که هر عمل از نظم صدف تواند بود و هر مقام از شعر شریف آن تواند یافت تخلص شاعرش با پنجه ازین معاصی گرفته و هم میسر گردد نام و گشته معاصی اسم ازانی طمرا	و چون گوهر ناست از آن بزرگتر است که هر عمل از نظم صدف تواند بود و هر مقام از شعر شریف آن تواند یافت تخلص شاعرش با پنجه ازین معاصی گرفته و هم میسر گردد نام و گشته معاصی اسم ازانی طمرا
بر لب مابن گان از و فیانی ان لبس	آنکه ناست و تخلصها نیا به چیکس
اگر چه وی را به حسب طبیعت و به حسب قیاسیت هر نوع شعر ترکی و فارسی میسر است	اما میل طبعش ترکی بیشتر است و غزلیات آن بان ده هزار زیادت خواهد بود

و شایسته آنست که در مقابل این همه نظامی حمت الله علیه وقوع یافته بیتی هزار بیت نزدیک
و با آنکه آن زمان بیشتر از وی و به از وی کسی شکر گفته است و گویند که منصفه انسان جلوه اشعار
فارسی و سبک قصیده که در جواب قصیده خسرو بلخی است که سبک بدیعی است بدیعی است
و قصه شش و شصت بر بسیاری از معانی و حقایق لطیفه ملاحظه اینست مطلع

آتشین لبی که تاج خورشید از یورست	اخگری به خیال خام بختن در سرت
----------------------------------	-------------------------------

و این باغی را در تنگیت قدوم بعضی آینه گان از منصف حجاز در رقصه نوشته بود در پای

انصاف بده ای فلک میسنا فام	آزین من و که ام خوب تر کرد خرام
خورشید جهان تاب از جانب صبح	یا ماه جهان گرو من از جانب شام

و این نیز باین

ای تپا مده نده نام و دفع و روست	آرام درون رنج پرور و روست
تسکین دل گرم و دم و سر و روست	بیشتر خیر از راه جهان گم و روست

و این بیت و کبریه تجدد در رقصه نوشته ریاضی

گر چرخم گفت و گویت باشم	در سفرم بچست و گویت باشم
در وقت حضور و بر ویت باشم	در غیبت و وی دل بسویت باشم

روشنه ششم در حکایت چند از میان احوال فی ثابانان که خرمندان
و نکته انان امثال این وضع کرده اند تا بجای است ندرت

طبیعت بران قبال نماید بوی ابواب فهم و حکم و مصالح آن بشاید

آن ندید که خورده و آن بشکر	دار و تلخ را کف شیرین
تا بان حیل از تن رنجور	بسر و رنج و محنت دیرین

حکایت روباه ای با گرگ هم از مصاحبت میزد و وقت می نهاد
 باغی گذشت در استوار بود و دیوار پر خار گردان گردید تا بسورخی رسید
 بر روباه فرخ و برگ تنگ و باه آسان درآمد و گرگ زحمت فراوان انگور را دید
 و میوه های انگارنگ یافت و روباه زیر یک بو و حال بیرون رفتن با ملاحظه نمود و گرگ غافل
 چند آنکه توانست به خورد و ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت روی بایشان نهاد
 روباه باریک میان و از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان
 بوی اسید چوب و سستی کشید چند انش برز که گرگ نه مرده نه زنده پست
 و چشم کست بیده از آن تنگسای بیرون رفت قطع

ز دوستی کنای خواجهر	کارزار بون خواهی رفت
فریبت کرد بسی نعمت و ناز	زان پسندیش چون خواهی رفت

حکایت کشوری که هر حضرت در پیشش تیر و کیش عزیمت سفر کرد ناگاه
 بر لب آبی رسید خشک فروماند نه پای رفتن و نه رای بازگشتن تنگ بستی
 آینه ای را از روی شاه که روی ترجم نمود و بر پشت خویش سوار کرد و خود را

در آب انداخت و شنا کنان و بجانب دیگر نهاد و در آن اثنا آواز بگوشتش شنید	
که گزدهم چیزی بر پشت وی میزند پرسید که این چه آواز است جواب داد که این آواز	
فیش منست بر پشت تو هر چند میدانم که بران گزنی آید اما عادت نموده اند و نمیتوانم گذشت	
چنانچه گفت به اندیشه	
فیش عقرش از پی کین هست	مقتضای طبیعتش اینست
سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدبخت ازین فیشی بدبختانم	
و نیکو تیار از آسب فیشی خلاصی بهم با فیش رفت و وی آماج هر بود گوید که هرگز نبود	
قطعه هر عروانی که درین بزمکه شرفساد	تا ز صد حیل بهر سخطه از و سازد
به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد	و بی غلطی خود غلغله و باز د
حکایت موش چند سال دوکان خواجه بقال بود از نقلهای خشک فیشی میخورد	
خواجه بقال آفرامید و اغماض میکرد و از سکافات فیشی عراض مینمود تا روزی که اگر گفته بود	
بیت سفله دون با چو کرد و معدوم	بر هزاران شور و شر کرد و دود
هر صبح آن داشت که بمیان خواجه برید و از سرخ و سفید هر چه بود بخانه خود کشید خواه	
بوقت حاجت دست بمیان برد چون کسیه فلسان فیشی یافت چون هر گرسنگان	
خالی داشت که این کار موش است که به وار کمین کرد و او را گرفت و رشته و از دریا او	
بست بگذاشت تا بسوخت خود رفت و باندازه رشته غور انداخت و بنال آن را	
گرفت که آن سوخت را بکن چنان کرد چون بخانه وی رسید خانه دید چون دوکان	

صرافان سرخ و سفید بر تمام ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بهیرون آورده
تصرف نمود و موش را با پای و رو چنگال گریه سپرد و تاجرای خود و دید آنچه و دید

او مکافات نا حق شناسی خود کشید آنچه کشید قتلعه

گر شور و شری هست در صبا جانها	خرم دل قانع که زهر شور و شری
در عرفاغت همه فرج آور و راحت	در هر ص فرح نیست اگر در و شری

حکایت رو با بر سر سر استاده بود و چشم مراقب بر چپ راست نهاد و نگاه
از دور سیاهی پیدایشد چون نزدیکت رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ
بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراهی آیند ندان لازم بقی هم فریبی
و نه آنرا دغدغه آسپسی رو با به پیش و بر و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت
احمد سکه کین دیرین بهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته
اما میخواهم که با منم جمعیت شما چیست باعث این امنیت چیست گفت
امنیت ما دشمنی شما نیست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و شمشیر
من با وی آنکه وی روز این گرگ که امروز مرا دولت یافت می دست داد و مرا
حک کرد و یکت بهر بود و من چنانکه عادت من بود و قنای می و دیدم تا آنکه از وی
بستانم بوی سیدم چون باز آمدم شبان چو بدستی کشید و بهیو جیب را برنجانب
من نیز با پخته دوستی از وی بگستم و بدشمن قدیم بپوستم قطع

بشمن و شمشیر زان سان که هرگز	به تیغ و دشمنی بخر اشت پوشت
------------------------------	-----------------------------

کرم بادوست چندین دشمنی سازد	که بر غشم تو بادشمن شود دوست
حکایت کی رو باه را گفت که هیچ توانی که صد دم بستانی و پیغام بگانی ده	ایسانی گفت والله اگر چه مزد و فداوانست اما درین معامله خطه چنانست
از غله نیل کرمت امید داشتی	کشتی بوج بحره دریا فکند نیست
پیشش عدو و دشمنان از بهر جاه مال	خود را بوطه خطر جان فکند نیست
حکایت مشتری در صحرای میکرو از خار و خاشاک آن صحرای غدا نمخورد بخاری رسید چون لعل محبوبان در هم و چون وی خوبان تازه و خرم گردن از دراز کرد و از آن بهره گیر و دید که در میان آن افغنی حلقه کرده و سر را بدم فراهم آورده باز پیشش و از آرزوی خود در گذشت خاربین پنداشت که احقر از وی از دشمن سنان اوست و اجتناب می از تیزی ندان او شتر آرد یافت گفت هم من این همان پوشیده است نه از بینان آشکار و ترس من از دشمن و ندان ما هست نه از دشمن مکان غار اگر نه این محسان بودی میزدبان را یک لقمه کردی قطعه	
گر از نسیم ترسد که نیم نیست عجب	از جنبش نفس از پیشم و آتخوان ترسد
سکه پانهد و میان خاکستر	مقرر است که از آتش نهان ترسد
حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بر در دروازه شهر رسید ایستاد و دید که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرای نادگسک و نبال می و ان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت وان و ای آرزوی دل از جان عدم کجا کرده و روی	

<p>پس چه جا آورده گفت درین بهایان جمعی از سرهنگان از کرگان پلنگان شنائی دارم اقدام بایست ایشان بسته امسک گفت مرا متعربان که اگر بکام نرسد و این شیرو پلنگ و روی من در قفسای تو ام و از تو جدا شدنی ندانم قطع</p>	<p>آنهم که به سر خویش هرگز گرچه جهان بهر بگری قطع آنکه چون بنام وزیر جان ایشان گرفتی مثل زبک کسل چو قفا خوردند</p>
<p>حالت نشووم ز آرزویت ساکن نشووم در حبس جوی دارند رو بخدشت و نان براس نان همچون سگ گرسنه روند از قفای نان</p>	<p>حکایت پنج پاک گفت در پریشانی کج پیکران افتادی و پاس در میدان کج روی تنه او گفت از مار تجرید به پرواشتم که آن با سستی درستی همیشه از سنگ چنان سر کوفته است یا از زخم ستم و دم بریده قطع</p>
<p>او را چو جان کشند در آغوش آتش تنگ سنگین جان دور زنت نشو و سنگ</p>	<p>هر جا پری بعدت بود کرد و آشکار هر جا بشکل است برآید بهمان مار</p>
<p>حکایت فوکی از جنت خود جدا مانده بود و محنت بی خفتیش برکنار و ریاضت اند</p>	
<p>هر سو نظری انداخت ناگهان مشنوی</p>	
<p>همچو آب روان روان آب تاب اطلس سطح آب زود بدو نیم یا چو روشن هلال از کم و کاست</p>	<p>ماهی وید و در سبزه آب یا چو متراخ در سبزه سیم متماثل جنبش از چپ و راست</p>

چون غوک او را بدید خاطرش صحبت وی کشید قصه بی غمتی در میان آورد و آنرا
طالب صحبت کرد و ماهی گفت مصاحبت مناسبست در اینست است مصاحب
نامناسب صحبت انانسان نیست است مرا تا تو چه مناسبست با چون توانی چه صحبت
مرا در قعر دریا بجا و ترا منزل برکنار ساحل مرا در آن خاصش ترا زبان پر خروش
ترا قبح تقاسیر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرایه نوزخ حشر
هر که کمال من دیده افروز و چشم طمع در وصال من در آید و مرغان آسمان هوای من
مانده و وحش صحرا در سودای من مانده صیادان گاه چون ام و حبش جوی با هر بار
و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده این گفت و راه

قعر دریا برداشت و غوک را تنها بر ساحل گذاشت قطعه

بکسی نشین که باشد با تو در که هر کی	رشته پیوند صحبت اتحاد کوهرت
جنس ما با جنس گیر و قیاس حق شناس	آن بسان آب در غنجان چه شیرین است

حکایت کبوتر را گفتند چو شست که از دو بچه بیش نیاری چون مرغ خاکی بیشتر
از آن قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله ما و در پدید بخورد و چون مرغ خاکی
از حوصله بر هر راه گذرانیک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم روز

در روزی هزار چوز در روزی توان کشاد قطعه

وای که شوی حلال روزی	همخایه کن عیال بسیار
است که درون سراجی تنگ	چهل نشو و حال بسیار

چون

حکایت کجشکل خانه موروثی باز پروخت و در فرجه آشیان لک لکی خانه بست
باو گفتند ترا چه نسبت با جبه چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی
و خود را در محل قامت منزل استقامت همسایه داری گفت من این قدر نیز بدانم اندیشه
خود را کردن نمیتوانم و همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچکان برآوردم بخون جگر
پسورم نگاه بر خانه من تا زود بچکان ملاقات خود سازد و امسال انروی که سخته ام
و در او من دولت این بزرگ و سخته امید میدارم که در این و بستاند چنانچه هر سال
بچکان ملاقات خود میسازد و امسال او را بچکان بی راقوت خود گرداند قطعه

چو روباه در پیشه شیر باشد	شود این از زخم و زچنگ گران
ز بیداد خوردان امان یابد آنکس	که گیسو وطن بر جوار بزرگان

حکایت سگی را گفت سبب حسیت که در هر خانه که باشی گدا گرد آن خانه نتواند گذشت
گفت من از حرص طمع و ورع و بی طمع و قناعت شهوار و خوانی به تنگ نانی
قانع و از بر نیانی به شک استخوانی خورسند اما گدا سحر و حرص و طمع و مدعی جوع و شکم
شیع نان یک هفته اش در انبان زبانش در طلب نان کیشبه جنبان غذائی در روزهاش
بر پشت و عصای درو پزه اش در مشت قناعت حرص و طمع و ورع قانع از در بصر و

طامع نفور قطع

در هر دلی که عز قناعت نهاد پاس	از هر چه بود حرص و طمع را بپست بپست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش	باز از حرص و طمع که آرزو شکست

<p>حکایت روایه بچه با مادر خود گفت مرا حیل بیاور که چون به کشاکش دست منم تو را از آن برهانم گفت اگر چه حیل فراهانست اما بهتر آنست که در خانه خود نشینی و نه بیرون بروی و نه بیرون آوری</p>	
<p>قطعه چوب آتو خشم و سفاک آن از غریبست که در خصوصت می کرد و حیل ساز کنی</p>	<p>هزار حیله توان ساخت و نه آن که هم وصل و هم گشاست از کنی</p>
<p>حکایت مرغ زنبوری بر سر عسل در آور و تا وی را طعمه خود سازد و زاری بر آید که باد جو داین همه شهید و عسل مرا چه محل که آنرا بگذاری و من غمت آری زنبور گفت اگر آن شخص دست تو شست را کانی اگر آن عسل است تو سر چشمه آنی قطع</p>	
<p>روستای بسوا دره و حاصل رود فرع را باز گذار و بسوا حاصل رود</p>	<p>این خوش آن مرد حقیقت که پیغام سلام حاصل چون وی نماید پس چه ده فرع</p>
<p>حکایت مرغی دیدند بزور مندی که بسته و بلخی را ده برادر خود بر سر شسته بتجرب گفتن این مور را به بینید که با این ناتوانی باری را با این گزنی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیر و هست و باز وی جمیع کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن قطع</p>	
<p>مشکل توان بیاوری چه و جان کشید کان بار را بقوت همتش آن کشید</p>	<p>باری که آسمان زمین سر کشد از آن هست قوی که از دور هر دو آن شوق</p>
<p>حکایت مشتری معارف خود را در پای کشان صحرای سحر پیش بوی رسید وی را بی صدا زد و دید صحرانشین آن داشت که معارفش که گفت نه نه خود روان شد شتر نه</p>	

<p>انرا چا که فطرت او مقصود بر انقيا و ست و حيايت او مجبول بر عدم مخالفت و عنا و با او وقت که چون سخا و او رسيد سوراني و پير بخت تنگ گفستاي محال انديش اين چه بود که روی خانه تو چنين تنگ و چشمه من چنين بزرگ نه خانه تو از من بزرگتر خواهد شد و نه چشمه من از من خور و ترسيان من و تو چگونه صحبت در گير و و مجالست چو صورت پذيرد</p>		
<p>قطعه چون وی اهل نيسابان گوی منم ترا بارهای خویش را چیزی بکس گردان نیست</p>	<p>در قفا از باز حس و از است بر دار با تنگنای مرگ را گنجایش آن بار با</p>	
<p>حکایت پیشی از چوئی بجست و نوبه وی بالا افتادند بخندید که عورت ترادیدیم پیشش وی باز پرس کرد و گفت ای علی انصاف من پنج سالها پرهنه دیدم هرگز نخندیدیم و طعن ترانه پسندیدیم تو پس از عمری که مرا با چنين دیده چه در سرزنشش هیچیده شنیدی</p>		
<p>چون نسیمی با هزاران عیب عالم پسند اندک عیبی از صاحب کیم</p>	<p>روز و شب در خلق عالم تشکار بر نیار و چند طعن و لعن و دم</p>	
<p>حکایت کاوی بر کله خود سالار بود و در میان کاوان بقوت سروی بنا مدار چون گری روی بایشان آوردی آفت وی بزخم سروی اندایشان و رگ روی ناگاه دست حلوشه بروی شکست آورد و سروی وی آفتی رسید بعد از آن چون گرگ را بیدید و پناه کاوان دیگر خزیدی به آب سوال کردند و جواب گفت</p>		
<p>رباعی نهان در کله سروی توانا ندانم فرد شد هم کله دلاوری بر من سرور</p>		

دیرین مثل هست که در روز نبرد	خسرت بود از حربه و عوی زهر
حکایت اشتری و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ سید نهادند و اشتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بود و درازگوشی را بخواند که آب تا شکم نیست گفت است بگوئی اما شکم تا شکم تفاوت است آب بکش از درازگوشی از پشت من بخواند که شکم تا شکم	
ای همراه از تو بهتر بچکس نیست	و آنکه هستی بکسیر و خوشش افزون منند
گرفتند و از قدر تو نشانند تا بخرد	قدر خود بشناس با از حد خود بپرس منند
حکایت طاوس و زناغی و صحن باغی فراهم رسیدند عیب منبر یکدیگر دیدند طاوس باز غ گفت این موزه سرخ که در پای تست لاک طلس رکش و دیباغی منقش نیست همانا در آن وقت که از شب تا یک علم بر روز روشن بود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم من موزه که بخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزه اویم سرخ مرا زناغ گفت حال خلاف نیست اگر خطائی رفته در پوششهای یکدیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزه نیست غالتها در آن خواب آلودگی تو سر از گویان من بر زده و من سر از گویان تو در آن نزویگی کشف من بچسب قبه فرو برده بود و آن مجاوله و کماله می شنود و من بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان با تمیز مجاوله بی حاصل با بگذارد و ازین مقدار باطل دست بردارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس داده است زناغ همه ملوات در گفت یک من نهاده بچکس نیست که دریا چاهیتی نهاده است که بگرا نهاده و در سوئی من نهاده است که دیگران را نهاده هر کس را بداد و حسن خور سبز باید بود و برافیه و خوشنود و قطعه	

<p>بدون حسد از حال کسان بطور خیر و نیک از خلق طمع بچو حسد مایه نخبست</p>	<p>ز نهنگ که از طور خرسد و دور نباشی بکسل طمع از خلق که رنجور نباشی</p>
<p>حکایت روباهی بچنگ کشاری گرفتارشده کفتار دندان طمع در وی محکم کرد رواه فریاد برآورد که ای شیر بیشه زور مندی و ای پلنگ قلعه سر بلندی بر عینه و شکستگی من بختای شیری بستم و استخوانم شکال این اشکال زبانی جهان پیمای من بکشتای از خوردن من چه خیزد و در آردن من چه آویزد و هر چه ازین مقوله سخن گفت در وی نگرفت و گفت یا در این حتی که مراد است که از من آید روی مباشرت کردی بر آوردم و چون بار متعاقب با تو مباشرت کردم کفتار چون این کفتار شنیع شنید آتش غیرت در وی جوشید و همان بکشتاد که این چه سخن بهیوده است و این واقعه کی کجا بود و از وی دهان کشاد و همان و از رو باه رو بگر بزنخاد و نهان با عی</p>	<p>به آن بود که زبان اینا خوشی بکشتای پی شکستن آن به که سو سنگ گرائی</p>
<p>بقول خوش چو نیانی بچنگ خصم هائی چو قتل خانه بآهسته گشاده گردد</p>	<p>حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر گرفت فریاد برداشت که من بوسه بدارم و موذن شب زنده داران از کشتن من بپسیرند و خون این تیغ تعدی میریزد</p>
<p>شهر چرا بمیو جی با من ستیزی شغال گفت من در کشتن تو چنان بخت نیستم که بهیچ وجه ازان باز ایستم و خود را ازین خست یار پر خستم و ترا درین صورت نمیرسانم اگر خواهی بکیضرب</p>	<p>که خواسته بی گناه خونم بریزی</p>

پنج جان تر است نام و اگر خواست لقمه تر اطعمه کرد و نام قطع	
جز بستد پیر خرد از سر خود دور کن	اگر شیری بتواند شکر و شری گیر پیش
بتضرع سپهر را خدای که آن	از بدش گر گذرانی بتری گیر پیش
در دل چنان بیکدشت و در خاطر چنان بسکشت که این نامه بزودی باختره انجام	
و خامه طبعی مقاصد آن جالیا از جنبش نیار اما چون آینه طبع گویند زنگلات	
نگرفت بصیقل صدق غمت شونده صفات پذیرفت بر نقد را خدای گرفت	
قطعه بسط کن جت اسباب سخن	که از آن خواست بسط نیست
لیک خامش نشین و دم درش	طبع را گردان نشاست نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز	اگر از سامع انبساط نیست
و هر چه از مقوله نظم گذشته و بنا ظلمی منسوب ته زاده طبع محراب رساله و توجیه فکر مقدر مقاله	
رایجی جامی هر جا که نامه انشا است	از گفته کس بجای تیج نخواست
آن که از صنع خود و کان پر کالاست	دلای کالای کسان نه منزه است
اسید بکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون خلی مطلق شوند بذل غنای غماض	
پوشند و در افتشای هزیان استراض و اغماض نکوشند قطع	
چون به پیش از مشاعیه	که به بیگانگان نکوشد به
را که در کیش آخر اندیشان	عیب پوشش عیب چو به
قطع و تاریخ کتاب و قطع اطناب و طبع اسباب قطع	

که جامه بر و کرد طبع آزمای	نمک و پوی خامه درین طرفه نامه
شود نه صدر از بهشت وی فزای	بوقتی شد آنکه که تاسیخ بهجش

والمستول من الله ذوالجلال والاکرام
الاحشام والصلوة والسلام علی محمد و آله العظام و اوصیایه الکرام

خاتمه ایطبع چکیده معجزات کاتب و فائز کتب و شاکر نسیم و دای

تسلی میانی که بهشت جنت بی از گلستان قدس است یا بن شجرت کوئی از بوستان حکمت او
تعبت پیاپی آن منور و رسالت منور است که از فرش خاک تا مرکز افلاک با توار و توش بر چیده است
تسلی علیه علیه الطاهرین اما بعد ای جوان کتب سخندان قرق داننده دفتر
معانی همایون حضرت کیم پیر تسلیم گوش شنوای ارباب هنر مژده میدرد و دیده بینا این بصیرت است
بنامشای گل تازه بهار بخواند غنای درین باغ فیضی تو امان که بهشت انهمت کتب پر خجندی نهمین همکار
جناب نشی نوک کشود صاحب اسم اقباله همه من مصروف به انست که تصنیفها او ستادان کیم اعتبار و اوج
و منیت شهرت که حقیقت ناخفته کار خاک از ده کرد نیست بر گردن جانشانند چنانچه صد کتاب که نام
و نشانشن در علم خدایند و بهمانند بصرف کثیر از طبع آراسته در سینه جهان امانند سینه ارباب
و بهر سینه نظر برین اینک در گلستان معجزات کاتب و فائز کتب و شاکر نسیم و دای
قدس مخطوط و نسخ و طبع و مژده که دیده اهل نظر را در سینه ارباب هنر و اسرار می بخش



احق کتابست مانند امان الله خان گلگون قباقرای کهن ساله است رنگ و بوی این سخن بیان فارین
نکست آیین و نقش اگر ورق گل خانم و دست طرش اگر از لبت بتل دانه بجای کنی کتاب و طبع
بر آسمان ده و فرمودگی آتازگی صنعت بزین سپیده حق تعالی چنین سیاهی علم را مار و ج
فضل و نبر سلامت را دو مانند نام کتاب اطرا عجب الم لبند آوازه کند و یا کنون و الصاد

تقریظ میں فادات ہمایہ قدسی کلیم جناب منشی محمد انوار حسین تسلیم

بسم الله الرحمن الرحيم وفضل على سوره الكرمه آيائند و نزد مجرب و هم محمد و انوار حسين سليم و حروف مكنيا و

وچشمه ملاحظه دارو اندوز که عالجنا بلی القاب یاول سعطا حاجت بند کا خد اوج سپهرت

توچ بحر نمیشع شېستان کچوئی گل گلستانچ شوئی قدر دان غمخوار باذل و فرزانه بهر پیلوی سخن مضنون بگانه

مجموع اخلاق ممدوحه الافان سرایه اعتباریه کاران معصومه الطاف احمد الشیخو

الکامل جوده خیر که علم از دم ایشان حیاتی یافت و عالم از وقت بستر از کمال اخلاق که شیرین کردی حجاب

بشانت کاشکس پیش می آید و باقی بقایا به سینه و جگر و کبد و کلیه این قاعده پیش می آید

این شهر مشهور لطافت مآل حضرت اکرم مطهر قاضی خاتم اخبار جاری از دست مبارک است که چون قیام و رخ و جواهر

چون که در این کتاب مذکور است که هر کس که بخواهد از این راه نجات یابد باید که به این راه عمل کند و اگر کسی که بخواهد از این راه نجات یابد باید که به این راه عمل کند

اصول گردانیدند اگر قلم یا نام مستعار کسی که در این کتاب نوشته است را بداند

و اما صاحب الشفاء منظم خاطر خود و در سر این اشعار است که در این کتاب است که در

[illegible]

از آفتند گاه گاه بگریز ای طبع دیگر نهاده از تو گوی تا گشتی نه بدی از آن



RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

